

۳۵۲۵

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3545

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوردم از جام خضر آبی که میسوزد
یا در جو کرده ام آبی که میسوزد
از نیار چنگ ورنماز

و او عشقم باده تابی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پر است
شب فغانم برده بود از یاد اضطراب صبحدم
قبله رخسار را گویند ابروی بت است

شد و میم که گشته ویرانه ما با و د
بانست قدسی که گشته ما با و د



تو میسوزد مرا
آبی بجای رفت بوم
آتش که در داشت زبانه
معدن آید بطن ما رس
بهر عهد تو بگفت که بر من

با بود که که زده شود که بی
از آن سوختن که سوزد که
خون پرست و بنگال و لعل
بهر خورشید بمانست که از یاد گشت

| | |
|---|---|
| حرف دیوانه شنیدن زخم دمنده نیست | عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما |
| چون سبندی که بود بر سر آتش قدسی همگز آرام نگیرد دل دیوانه ما | |
| ناز و نیش گلستان کردم گاه خویش را شکوه در دل گذشت از سحر و پیغم سر است میشود معلوم سوز سینه از درد و جگر گفتم از سوز دبر و نریم و دلها شد کباب | خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را بچکس چون خود نمیدانم گناه خویش را نچو مشک آورده ام با خود گیاه خویش را وای گیرم یادم از دل رخصت آه خویش را |
| نیت قدسی شام تنهای جزا کس بر سر چون ندارم عزت نجات براه خویش را | |
| دل بستگی نماند بوارستگی مرا آسودگی بشریت مرگم علاج نیست دوری که جانه بزرگد اجاب دو وقتند | وارستگی مباد ز دل بستگی مرا دشمن طلب گشت درین بستگی مرا عشق قبول کرد بشا بستگی مرا |
| قدسی رود طفیل حریفان ز بیم او هرگز خوانده باز بدل بستگی مرا | |
| دختر دار و صلیح مرا عشق شدم آسوده زار بر گشتم چو گفتمش بچه بستگی مگر بخونم گفتم | صلای گشت نهران میداد بجار مرا فرود نشاء این باده از خار مرا مگر برای همین بسته روزگار مرا |
| ایضا | |
| کی بود بنظر نیستی و هستی بچی پرست مزن طفله زانکه کمر نیست | تفاوتی نبود در خار و هستی ما زمی پرستی ما، خویشین پرستی ما |

| | |
|--|---|
| گدشت مومم اندوه و دور عشق آمد بود بیدیده نادیده قدر گاه چو کوه عجب که در جزایم توان عمارت کرد | رسید نوبت ایام تنگدستی ما بلند قدر نماید فلک ز پستی ما خراب کرده عشق است ملک هستی ما |
| ایضا | |
| غیر تم پوشیده از چشم تیان خوب مرا شاید آتش تکیه کلاه دلم یادش دهد معی بنویش می بچید چو مکتوب از صدا کی کشاید دور از آن رخ دل نظیر عکس | داد جاد برده دل طفل محبوب مرا ای صبا آشفته بر کن زلف محبوب مرا تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا |
| ایضا | |
| آه سحر نتیجه شرر میبد مرا خون میکند غمت جگر مرا هزار بار بیهوشیم بطر زجر یگان بزم نیست اختاده ام بدست کسی که غرور حسن | مخل امید چین گریه پر میبد مرا تا یک پیاله خون جگر میبد مرا ساقی می از صبوحی دگر میبد مرا نی میکند مراد نه سر میبد مرا |
| قدسی شود چو معرکه رستخیز کرم دل بد کن که عشق خضر میبد مرا | |
| غمش فشانده ز دامن غبار تنگ مرا زبس که تیر تر اصد در نظر دارد بجز شکست دلم از دلت نمی آید عقاب و لطف تیان از دایک دگر اند | کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا غلط نموده بمرگان بر خدنگ مرا چه امنجان که نکردی بشیشنگ مرا کسی چو صلح نقیب ز زبان جنگ مرا |

| | |
|---|---|
| <p>کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا</p> | <p>لش ز سینه چنان بنیو می کشم دشوار</p> |
| <p>بدامنش نرسد تا ز بچو دی قدسی</p> | <p>ز جیب خویش را می مباد خنگ مرا</p> |
| <p>الشی خواهم که سوزد ز من افلاک را دامن مانی بود شایسته چشم پاک را چون برون آئی بیوش آنزدی آتشاک را رضعت یک غمزه فرمانگر کس چالاک را</p> | <p>چند سوزد برق غمت حش و خاشاک را چشم ما پاکست چون خورشید از آلودگی ذوق آتش ما سازد خلق را اگر گناه بهر قتل عشق بازان دیر می آید اجل</p> |
| <p>بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدم نهی</p> | <p>چند در دسردهی آسودگان خاک را</p> |
| <p>آستین سوزد اگر چسبندم از زخار ما معصیت را خنده می آید از استغفار ما تا نگردد چون نهند دهنه طرار ما</p> | <p>لب شود ریش از برد نام دل افکار ما سجده بر کف تو بهر برب و کبر از ذوق گناه نشدند در سینه بزم رخ نغمه</p> |
| <p>خویش را قدسی بر آتش نه بسوزان تا بلی</p> | <p>ننگ دین و کفر گردد سحر و زنا را</p> |
| <p>آتش نیم که تیز کند غار و خس مرا گو آشنای خویش بدان بجای مرا افتد بمر چو سایه بال کس مرا در سینه چون حباب که شد نفس مرا گلشن ترا سبزه و گنج نفس مرا</p> | <p>از جان بد صحبت اهل بوس مرا اینم شمع و خند شکون نیست با کسی بر من ز آفتابست بالها نهند سنگام حال عرض ز چمن جبین او ای عند لب نیست مرا بر تو جز بی</p> |
| <p>ایضا</p> | <p>ایضا</p> |
| <p>خطم بچراغ بود باد صبار را</p> | <p>کی حرف ملاوت شکند خاطر ما</p> |

| | |
|---|--|
| در سایه دیوار خودم خفته غمی نیست | اگر بر سر من سایه نیفتاد سها را |
| اجاب تسلی بخیاں تو نگشتند انصاف صلاهی نبرد این خیل گدا را | |
| ایضا | |
| دارد نشان طلیت مجنون سرشت ما چون دانه دل نجوشته دخر من بسته ایم | از روی هم نوشته قضا سر نوشت ما محتاج ابیار می برقت گشت ما |
| ایضا | |
| فهم که داغ دلم دشمن است مرم را شبه شد عشق و خون جگر خیال تو ششم بگلشنی که ز کم دلم گذشته بر آن بیکش بر من از دین اگر خبر داری | نمیدم شب قدر روز ما تم را که اقطش ز جگر خیزد آب ز مرم را ز خون دل نتوان فرق کرد ششم را به پیش بت چه بری سجده دادم را |
| ز بسکه دل بتو مشغول بود قدسی را گذشت عمر و ندانست شادی و غم را | |
| خط تو سر من کشد دیده تمن را بودم بر هم راحت همیشه طعنه فروش برای آنکه شود روز فضل یار آخر غیب نباشد اگر در محبت یوسف وز اتشست ز حسنی دلم که شعله او ز خون دیده و دل در خیال عارض | لب تو تازه کند صددم سجا را کسی که یافت دلش ذوق داغ شود ستاره بدم امرد که دفر دا را دوباره عشق جوانی دیزلینا را بر آورد ز تماشای طور موسی را کنم بلا و گل فرش کوه صحر را |

| | |
|--|--|
| <p>چه شد که دیده قدسی ز خون دیده پیر است کسی ز دیوج نگرده است منع دریا را</p> | |
| <p>بختی ز می توان یافتن ایام مرا غم تو که نکش در منم بدین کشور بیار ناخن ابل ملا کشم چه نیاز چون غنچه چند زخم تنگ دل از خاطر جمع</p> | <p>با نقاب نصب می رسد چراغ مرا خان روم که نیایی دگر سراز مرا چو که مغم غمی غم تازه کرد دماغ مرا نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا</p> |
| <p>دل ز یاد خزان تازه میشود قدسی چه احتیاج نسیم و بهار باغ مرا</p> | |
| <p>بر میسر ندرت ز سحر گرفتار خویش را بیدار دوست خون ستم چرخ غایت خبر شغل دوستی نبود کار دیگرم</p> | <p>بنگه شکنجه رنگی بیمار خویش را داسته ام غرور شنگار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را</p> |
| <p>قدسی هوای تند لب جو چه می کنی در باب فیض سایه و دیوار خویش را</p> | |
| <p>زود به کردم من بی صبر دماغ خویش را که نباشد زخم ششم خمایل گویا حیرتی دارم که در فصل خنک و بهار میگساران دیگر و خوتا به نشان دیگرند خشک شد مغرم ز سودا غم ساقی کجاست</p> | <p>اول شب میکش پیشین چراغ خویش را هیکل تن کرده ام خون لاله دماغ خویش را بر تماشا می چادر بسته باغ خویش را بر جرئیان زان نه بهایم ایام خویش را تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را</p> |
| <p>ایضا</p> | |
| <p>شام خط گرفته ز صبح آفتاب را ز انروز خویش نماند و جهان خراب را</p> | |

| | |
|--|---|
| بنام بیکس رفیع روز خوش نبود پنجم نفس نمیشم و بای عیب نیست از سوختن سال جوهر دی نعم پناه ساعده در باطن نیست مایه طلب کند | خواندم هر دو ورق آفتاب را کرد در گش به لای برادر شراب را نفس کس اشتباه امانت کباب را صبح است پیش رو قدم آفتاب را |
|--|---|

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد سراسی خراب را

| | |
|---|---|
| به پیامی که کند باد صبا یاد مرا بکند سز زلف تو گرفتار مباد دشمنی گری پیدا د مرا باد کند دوش وقت سحر از حیرت گل مزین آبخان دوش قدام ز خرابات که دور آن شتم گرد شب بچرخ در روز وصال شاد از انجم بخرابی که جو ویران گردد | روم از دست دندام که چه افتاد مرا آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا ناله کرد که آورد بفسر یاد مرا سجده چون آبله از دست بفتاد مرا نتوان کرد بصد غدر ستم شاد مرا خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا |
|---|---|

لکن ترک نظر بازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

| | |
|--|--|
| بیدر دخته که بدرمان شد آشنا از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت چون بلبل از مطالعه صفی رخت آنکه ز شوق گریه بی اختیار نیست بی رچی سرشک من افکندش از نظر بینا و عشق و حسن ز یک خاک یک گلت | شوریده آن سری که لبان شد آشنا شد مفت خوشه چین چو بدقتا شد آشنا پیشم همین بخت گلتان شد آشنا هر کس چو غنچه باخشدان شد آشنا بر باره دلم که شکر گان شد آشنا بنگه چگونه مصر بکنعان شد آشنا |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>تا دیده ام بجلوه خوبان شده آشنا تا بچه ام بزلف بریشان شده آشنا چندانکه طفل اشک بدامان شده آشنا روزی که دست من بگریبان شده آشنا بیگانه کو برو که فرادان شده آشنا انیت کشتی که بطوفان شده آشنا تا فغمه ام بکوش گلستان شده آشنا</p> | <p>جا هم چو شمع بر سر فرکان کند سماع دیگر چو شانه جمع کس جمع در کفم درویده ام ز گریه بگیرد می قرار مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد اندیش ز هر طرف از عیش هستی باشد زیاده شرطه حذر در محیط عشق عمری شدم بناله هم آواز غنایب</p> |
|---|---|

قدسی خاک بای تو مالید چشمم تر
لب تشنه نخمیده حیوان شده آشنا

| | |
|--|--|
| <p>که از هر جن زلفش رخساره درین شود پیدا چو کرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا ز شبنم خال مشکین بر رخ نسیمین شود پیدا اگر در صند غزل بکمر صرع رنگین شود پیدا ز یکسو آن شود طالع ز یکسو آن شود پیدا در آن آینه قصه صورت شیرین شود پیدا که اماند بجان دین چو این آئین شود پیدا</p> | <p>ز ایمان چو بن آن نگاری چو بن شود پیدا ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل نایل چو زلف عنبر افشان صبح دم در باغ یکشای چو خوش منصفان کافی بود صاحب طبعیت قیامت باشد آن روزی که خوشید و کارین اگر از تیشه فریاد کس آید نه سازد پریشان زلف بیدر دست فرزان بر سر شوی</p> |
|--|--|

تفکیک صورت خوبان چو قدسی نکته پروازد
ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا

| | |
|---|--|
| <p>پروانه اختر از کند از چرخ ما تا یک میرسد شگفته از یانغ ما</p> | <p>بی حرز شعله گذرد از شش داغ ما چو دیده دور شد ز تو زنگ ننگ ما</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>مکروه عیش باشد و محبت و کون در کوی عشق حضرتشانی نمیدرد امیدوار هم بحال تو هم ننماند بوی محبت از گل و لاله در گنافت</p> | <p>عاجز بود زمانه ز بربک نماند بزمی گریه شود قدمی در میان تا ریشته خصال خزان گریه مانع آشفته شد گشت ز گلشن دمانع</p> |
| <p>قدسی کفایت است در اسباب عاشقی ز سازه رود دیده پر خون دمانع</p> | |
| <p>بزمی کی نبرد بچار از گیاه ما تا صبح صادق دم از مهر منیم آنکس که بی بزم زانغ است و نبرد شاید چو شمع اگر جبهش آتش از زبان از دیده نرسد و دل روشن براه عشق</p> | <p>چون لاله حسن و تن شده بخت سیاه ما آتش تیر کی نبرد ز راه ما گیر و گیر سرانغ ز برق گیاه ما کلک فرشته که نوید گناه ما افتد بر آب آمینه چو عکس آه ما</p> |
| <p>اشب شبیه تراست ز شبهای دیگرم قدسی مگر شود بدو صبح آه ما</p> | |
| <p>خوشدل کند خیال تو بجان کشیده را تا آب دیده خون نشود بزمین مرده تسل شو که ابر شهادت نمیدهند باز اگر کور فراق رخت نقش روز و شب ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا بیدر و کونال که سباب گریه شود</p> | <p>آتش کلت دیده گلشن ندیده را در شیشه و اگزار می نارسیده را در کوی عشق گشته در خون طپیده را خال سفید و آب سیاه است دیده را لذت زیاده نیست لب نغمه مکیده را خوبان نمی برند دل از مبداه را</p> |
| <p>ایضا</p> | |

| | |
|--|--|
| <p>از شک باد صبا گر چه پیوست جان مرا مراست جذبه شوقی که هر کجا میرم ز ارشک ازین عتده چنین دارم چه که میا که بر کفصاعت کم خویش نوشتم گریه خونین که غرت نشوای کرد سری زلفه عاشق برون نمی آرند</p> | <p>ولی ز برگ گل زار است آستین مرا بیا کوی تو می آید استخوان مرا که گاه شکوه که هست ز زبان مرا جو ابریا و کست چشم خون نشان مرا بوقت چیدن گل ز گل آستین مرا کسی چرا کند آغاز داستان مرا</p> |
| <p>خوشتم که تا ز سر کوی عافیت رفتم کسی ندیده چو قدسی و گشتان مرا</p> | |
| <p>ز نقش کینه چو پاکت لوح سینه را ز خزه پستی چو دسوختم که باز امروز ز استیاق خدنگ تو بعد مرون بلا بود دل آسوده در دشت عشق کجا امید خوشدلی از نا جوی ای ندیم</p> | <p>بدوستی که تو هم دل بنور کستند بنور در عرقیت از نگاه و تپه ما شود نشانه تشریف استخوان سینه ما که سنگ تازه کند عهد و مکید ما که داده لعل و فان غم سینه ما</p> |
| <p>تو نمیکش از اسباب غم حنان قدسی که روزگار بود و مفلس از قمرینه ما</p> | |
| <p>کوسه انجامی که شب روشن کنه کاشانه را کلبه مالی سر انجامی که باغی کو مدار از چشم لوی خون آمد کناه دیده نیت خانه تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق</p> | <p>آوردم شمع و بدست آورم دل بر دانه را مانده نیایم از خود خاطر چو دانه را بر سر تخت بیکر یا شعله ازین تبار را شامراست در زلف دل و دیوانه را</p> |
| <p>در دل قیسی بگو با مردمان چشم خویش غم این را از نتوان کرد بهر نگانه را</p> | |

| | |
|--|--|
| فلکند از قطرت دید که حسود مرا خود که روانم دلیل تنگ شد رو ایدار که کردد فرزند خوا همیش غیر ز شکم غیر نه بندم زبان که با یاس ز رشک میسر ندام و رشت طعم چه حاجت است تامل بقتل سحر منی | ز خویش کرده جدا التفت خود مرا و گرنه تاب فراق حسرم نبوده مرا نوازش سستی کرد تو چشم بود مرا بدل زنا خن غم عقد زنا کشود مرا کسی که دوش بهنق قومی ستود مرا همان به است که بسمل کند زود مرا |
|--|--|

اسیر بخت پیام گدشت از ان قدسی
که رنگ از آینه دل توان زدود مرا

| | |
|--|---|
| خوشم بدرد مکن ای دو اعداب مرا چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی بجویم گریه نمیدانم اینقدر دامنم ز شکوه بخت مردم و همان خجلم به نشان لطف کشودی و با جمال نمود | مکن مکن که عارت کن ز خراب مرا که ذوق گوی عشق تو کرد آب مرا که جای بر سر آب است چون حباب مرا برون بنسرد اجل سم ازین حباب مرا سگ عنای فیض گر آن رنگاب مرا |
|--|---|

من از قضا بهین خوشدم که چون قدسی
نبرد قسمت ازین در بهیج باب مرا

| | |
|---|---|
| و بال جان اسیران مکن رمانی را بمگر هم سیریم بهر که پیوستم میسراست و صالت مرا ولی چه وصال زهی ستاره روشن ندیده شب جو چراغ مرا ز عشق تیان پیشه عشق رسوائی | درد تامل و فاباد بیوفای را کسی بخوانده چو تو حسرت و آشنائی را که باد میکنم آیام بی نواسه را تمام کرد بروی تو آشنائی را نکندم از قلم حرف پار سائی را |
|---|---|

بجز تو قدسی که او بنار دگر

| | |
|---|---|
| قبول کرده زیت دعوی خدائی را | |
| نخوشتم که ضعف پنهان کرد و شناس مرا چون غنچه نایب که بیان نهفته در مژه ام بنیادی عاقبتش را بر نیزه کو اربابم ز بد شکوفی دلچسب که تنگ خواب شد لکر که بسته تباراج آشیانه چغندر | که چشم آینه ترکان کن بقیاس مرا قنار کار بنطاره در بیا س مرا بود چه چشم ز گردون به اساس مرا بود ز اخگر بدیشتن مرا درین خسرا به کسی کو مدار پاس مرا |
| الضیاء | |
| دست بردوانگی زویر سر کو نیودل جو رکن چند آنکه توانی که روز بازخواست صید دل نزدیک و تبر غمزه دایم در گمان بهر حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد | نا بگردن افکن زلف چو رنج تر بزربان شکوه شبکیه غنان گهر تر ای شکار انداز باغ چست تاخیر تر افزین ای ناله فریاد تا بفر تر |
| که خطای زلفت قدسی حرف تو بد من کی که بیان بر تو میگردد تقصیر ترا | |
| نا گفته ماند صد سخن آرزو مرا در چشم خلق بسکه مرا خار کرده دور از تو کار نخبه الماس میکند من دل خال و خط اندم مهر پیشه کن پیان باده در مستی داده اند خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او | لب بسته تا امید ای ازین گفتگو مرا نشناسد آب روی کس ای تندخو مرا ساقی که آب خفسر کند در گلو مرا بلبل نیم گشت کند رنگ و بو مرا روز نخت دست بدست بهو مرا هرگز نبود چشم چمنین آرزو مرا |
| قدسی چه حالت است که او ده شوم | |

| | |
|--|---|
| هر چند آب دیده کند شست و شوم را | |
| اگر چه خدمت مسجد نشد حواله ما لنگ خارده چه میکرد بازوی فرهاد از عکس چهره ما زرد شد رخ و رخسار یوکار نه که بان می از خم برون آرند | جراغ میگرد روشن شد از پیاپی ما نمیگشود اگر آتش ناله ما باب زرنیو بید کسی رساله ما بمی درون و برون شیشه شد پیاله ما |
| حدیث مختصر اولیست زنه چون قدسی هر از شرح فزون است در مقاله ما | |
| ما فخر افت از آن تازه کردم ایمانرا ز خند فزون مکن ای مرغ باو لم گرمی قیامتی ز خشم امیدش بلند آتش شب وصال اگر رخصت نظاره دهی | اگر تازه ریخته خون صد مسلمان را که بیچسب بتوا ضعیف نکشته مهان را جه نسبت است بقدر تو سر و پستان را بوشمع بر سر قرگان خدا کنم جان را |
| انضا | |
| در راه تا ز من شود آن نازنین جدا چون بر دشمنان با تو با لم رخ نیاز از ایت خدنگ ستم عضو عضو من هم عاشق و فاسق و ستم بنده جناب من تنگ عالمی تر گبرانیو کرده ام | دشمنش جدا غمان کشد و آستین جدا نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا هر یک کنند شست ترا آفرین جدا دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا از من مشو برای دل پیچ آن جدا |
| قدیمی ندید دولت وصلت بخواب هم از تو یو خاده کسی آتشین جدا | |

| | |
|--|--|
| <p>میزند نشتر بر شب و روز مرا هست حق نمکی بر بنش از دیده شور عبد و نور و ز من نیست که پیشم باشی طعم افشوده شد از فکر حریفی نخواهم می برد هر نفسم بر سر راهی چو صبا</p> | <p>مصلحت صیت باین مصلحت آموز مرا آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا چون تناشی تو چه عجب است و چه نور و مرا تا کند کرم باین سمیت کلو سوز مرا بوالهوس کرده نگاشی هوس اندوز مرا</p> |
| <p>کرده انگشت نماد غوغایم قدسی چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا</p> | |
| <p>شبیه هر کس بنیرم دستانی جا کند خود شب صلت دل عهد و صالت تازه یار عنان دل بدست پیچدی افتاد تیره</p> | <p>دمی صد باره دل دیده اش سودا کند خود را که اشق فارغ از تنهای فردا کند خود را که بی تابانه حسرتی گوید و رسوا کند خود را</p> |
| <p>ایضاً</p> | |
| <p>فزون ناله ام شب بسته خواب با آتش را ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش اسیر عشق را فرض است غیرت بعد و دم</p> | <p>که بام سر نداشت استخوانی آتش را چو مرغی که ز فقس بند بخت آتش را میند از بد بر خاک شد آتش را</p> |
| <p>ایضاً</p> | |
| <p>بود روی تو روشن بعد دلیل مرا زنا و کت بدلم زخم دیگران زن شد دلیل سوختم رو کشن است بیدعوی خوش است هر چه باطل تو سستی دارد</p> | <p>که روز حجب تو باشد شب رعیل مرا که بخت نک تو شد یال جبرائیل مرا چو شمع کس رگ گردن بود دلیل مرا لب تو ساخته محتاج ساسیل مرا</p> |

| | | |
|---|---|--|
| خلایط طبع ز معشوق هم غل در طبع ز هم شعله فسد و آتش خایل مرا | | |
| ایضا | | |
| بایدان کردند تعلیم غزل خوانی مرا از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا شعله شمع کند کردن گریه بیانی مرا آسمان مکنشاش کو دریای دکنانی مرا دیده شهابی نمی آید خیرانی مرا پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا سرو دارد داغ در بر جیده دامانی مرا ورنه از جاد در نیار دماه کنعانی مرا یاد آنرو می که کردی غنچه پیکانی مرا به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا | داد کاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا را ز من با نقش پیشانی ز کس پوشیده نیست هر طرف نه گامه گرم است از من بجهت کس لباس من نشود پیرهن فالوس بخر جوهر داتم نخواهد فیض ابرو افتاب کاش هر بوی مرا می بود چشم حیرانی بگرم را از لباس عافیت غریبان مدار تا که نیان غنچه این باغ در دل بستگی است اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن ذوق برگ سوسن از خنجر نیایم این بان ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق شاعری | |
| زلف دلبسته قدسی چرا باید گرفت از نسیم و نشانه تعلیم پریشانی مرا | | |
| حجاب از خیمه نتواند که پوشد روی دربار لبه رفتم چو سر داز گل برون آرم اگر بار چرا خود دیر میاید داشتش در شیشه صندبار جوئی غنچه بر کمرم ز گل دامان صحرارا | دل دیوانه کی در کوشش کرد بندد زانرا مرا فید محبت زندگی دارستی مرگ است ملک موسم گل آرزوی جام می دارد بچشم خون نشان رفتم ز شهرستان دیرانی | |

| |
|--|
| یکی از رتبه اعجاز عشق اینست همانرا تسیم نکند ز دوازده شاخ گل برگلشن کنان در آب دیده چون گردان زبانه بوی خوش که طفلی مستواند کرد کار صد مسیحا را که خاری نشکند در سینه از خیزش تیغ که سودای که یارب خردش در دوزیا |
| سری کوی بوس چون تنکاب شمع هوسنا فضای شهر زندان میناید اهل صحرارا |
| بهر طرقت که تو جولان دهی سمند آنجا مرا جوسینه کنی چاک آنقدر گداز شب فراق تو مهان آن غم آبادم مرا نرصد که خود مرا که عمری نشد مرا بسوز بختل بر آید دفع کردند بهر از فتنه هر سوشود بلند آنجا که ناخستی شودم کاه کاه سبذ آنجا که صبح سم نکند میل نوش خند مرا چو حلقه دوخته ام چشم بر کند آنجا که داغ میثوم از گریه سپند آنجا |
| گفته خانه بکوی سبزی قدان قدسی نگر شود نظر کوه اش بلند آنجا |
| برای سوختن یک شعله کافی نیست دغرا بهار خوری از تازه رویهای آن دارد ز خشم خند جو شد خون دل چون باده ای ساقی بزم گشته شوق چراغ آرزوی گل صد آتش خانه باید تا کن روشن چراغم را و گرنه غمی کی دارد بدل سامان باغم را بزم دید که پر خون بیا پر کن ای باغم را چرا از بلبل و پرانه میجویی سراغم را |
| دل را طافت محرومی غم کی بود قدسی فراق محبت پر طاقه میسوزد چراغم را |
| سخن غم بر سیدی نوای را حدیث سحر گوشتش دلم خنان تنگست که کرده در زبان حرف آشنای را که حرف موج را باند ناخدا ای را |

| | |
|--|---|
| کشیده شانه مگر زلف مشکنا می را بکوی دوست چه بستم بر بنه پای | دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر از شک بهر زهره در چشم من شود غاری |
| <p>به سوسای دیبر روی سحر را بنه قدسی منه مجلس دردی کشان ریای را</p> | |
| بود اول حکایت اینک جان حالی کند طیار بت من بر زمین هر جا که آرد آن کف را نسا زویح عاقل سنگ بر دیوانه صحرار | غم عشق تو بر هر دل که حکم میکند بار را بجای لاله گل دیده بر خون آردن جوشد ملاست کوچه سیر روی ز پلی نجون کشید را |
| <p>ایضا</p> | |
| تاب خورشید کجا شک کند دیار را بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرار را که سوز زلف تو بر هم نزد آن سودا را | مانع گریه نشد چشم مرا دیده تو پرده برداشته چشم چون اندم از شهر تو کی بسودای دلم سلسله موی تروا |
| <p>ایضا</p> | |
| بر دل من کاش می افروزد دماغ لاله را خود دل بر بنه می دهن بر دماغ لاله را | آنکه که داند دماغ دل روشن چراغ لاله را گوزد دل دامن غنچه هم از فیه کسیت |
| <p>ایضا</p> | |
| تاقت عکس جلال تو در آینه ما | گشته چون آینه روشن دل میکند ما |

| | |
|---|--|
| رسم آزاد شدن نیست در آتش ما | عشق پیوسته تعلیم خون مشغول است |
| الضیاء | |
| چند باشد دل ز وصل و گریای بی نصیب چشم از نظاره دلربا دعای بی نصیب | چندین گوشه از آواز پای بی نصیب چند آیم بر سر راه در همس نجودی |
| وقت رفتن جسم قدسی را سوز ای شکم تا نگردد ز استخوان اوهای بی نصیب | |
| نغمه تا بود بدین ناز کی آهنگ نداشت مطرب این نغمه در آواز دلف و خک نداشت شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت پیش وقت آینه حسن تبار زنگ نداشت | هرگز نم عشق چنین در رگ جان جنگ نداشت ناله از جای دیگر خورد بگو ششم در نه عشق تا دیدم از ارچین زار اندید بود کج بینی ما باعث حرمان در نه |
| قدسی از روز ازل که عدم آمد بوجود از در صلاح در آمد کیسه خک نداشت | |
| لیلی نیاز خفته و بخون در آتش است نعل محبت از پی گلگون در آتش است | بتو چو محبت که دلم چون در آتش است پرویز کو لبوز که فسراد را هنوز |
| الضیاء | |
| سوز محبت نمک خوان آتش است بهی قدم دلیر که طوفان آتش است | داع دلم کنی ز گاستان آتش است دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق |

| | |
|--|---|
| <p>منم مکن زیاده که این خون گرفته دل خون دلم خبر آتش عشقت کسی زنجیت</p> | <p>در چهلوم شسته چه پیکان آتش است از خون نشان هنوز بدامن آتش است</p> |
| <p>خبر شعله نیت در دم قدسی چه بردید نخنی که کشیده بدامن آتش است</p> | |
| <p>سجده تو نزد یک شادای جان چه درک در بحر بلا کشتی با کام ننگ است ای دای بر آن شیشه که سبلی غمت آسوده دل آنکس که گرفتار تو ننگ است</p> | <p>مستقام دواغ آمد و دل کوش بزرگ است اقافه سالار زه عشق ستا نیم هر خطه دلم را شکند یاد جدایی آوازه حیران تبان طوفان است</p> |
| <p>قدسی چه عجب گر کرده افتاد بکارت بس مطلب نایاب ترا در دل ننگ است</p> | |
| <p>کوفاه تیز فکر تو اندیشه من است در شیشه بنگ خورشید من است چون نیک بنگری از رگ ریشه من است</p> | <p>پوسته فکر وصل تبان پیشه من است منفی اگر پیشه آدراه ننگ است هر جانمالی بهر محبت شود ملبند</p> |
| <p>کی آشنا بود دل هر کس بدر عشق قدسی بمن گذار که این پیشه من است</p> | |
| <p>در چشم ترم هر غره فواره خون است تا مانده صد جبرعه کش بخت زبون است گر یار بداند که دل خون شده چون است</p> | <p>چایه خون بر اینم از سوز درون است این باده عیشم که بود خون دلش نام با این سنجین و لبشس رحم نماید</p> |

| | |
|---|--|
| درمان پندیز و مرض عشق مسیحا | بیمار فریبی بگذار این چه فنون است |
| هر چند بخون گشت پو قدسی جگر م یار یکبار نیز سبید که احوال تو چون است | |
| مرو ز دیده که جام جهان نما نیست نسیم کو تو یاد آورم ز نگهت گل بسوی میبکده دارند خلق روزه دعا برون نمرد و آشوب و فتنه از دل من مرا خانه نشینی بسی شکون افتاد | قدم برون مگذار از دلم که جاهل نیست نمیر و مزمزمین بوی آشنا این است بدور ساقی ما فسله دعا این است بعهد خال و خطش خانه بلا این است زمین عشق مگر سایه بها این است |
| ز استانه جانان سفر کن قدسی مرد بکعبه ازین در که جای ما این است | |
| دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت منهون در وصف حریفان نمی شود از اشک بیلا حظه مرغان باغ را | گل چیدم آنقدر که الفم رنگ خون گرفت چون نرگس آنکه ساغر خالی شکون گرفت این شرم بسکه دامن گل رنگین گرفت |
| چون مهر در گممه کس جای کرده ام قدسی شکست رنگ مرا بر که خون گرفت | |
| شد چهار از توبه کردن بایدم اکنون بنگدشت منکه شمع محفل قدس سرایا سوختم چو استم بر باد بالا تو چشمه تیر کنتم | میرد گل چو تووان از باد گلگون بنگدشت حال برون ماندگان بزم باخج بنگدشت تا نظر کردم ز سر یک سنره بالا خون بنگدشت |

| | |
|--|--|
| <p>به دل ریشم نمیدانم که ناخن میسازند بخورد شمن شد فراموش از زلفانی دستان استیقدر دانم که خون چشم از چو ناله نیت کین بایان با من از بدوی گوشت گذشت</p> | |
| <p>گر به بر تنای خود نیت قدسی را بست منجور دافوس ایامی که بر مخون گذشت</p> | |
| <p>پارسا در حلقه مستان شمعن جوب نیت گر سیمه پمانه خراست خالی خوب نیت سر که خواندش گفت مضمون این بگویت چشم ما جز در قهقاری آینه یعقوب نیت لیک مخیون تو بودن در خرد نیت در بلا هر جور کش را طاعت ایوب نیت طالب بد از رازین خود تبر بگو نیت</p> | <p>هر که امشب می نمینوشد ما منسوب نیت در چنین فصلی که بلیس مست گلشن هر گل نیت سر تو شمشیر اقصا از بس پریشان زور نیت کام جویان رشک بر حال زلفی می برند در میان تناسل قدم دیوانه است استلای عشق را میسند جز بر جان من نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشتم</p> |
| <p>از سر کو تو قدسی سوی گلشن کی رود جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیت</p> | |
| <p>آینه من است که از آب روشن است من تیره روز و خانه ز صفت روشن است آتش بنور در دل احباب روشن است مضمون این ز خیمه قصاب روشن است چندین هزار نکته درین باب روشن است چشم دلم بنوری ناب روشن است</p> | <p>طبع زاده چون گل سیراب روشن است ز فتنی آرزو به نیک ز فتنی ز دل برون مانگد در چراغ دو عالم نماند نور در کشن آرزو بنیو گو سفند را در عشق نفی عقل برون مانگده ایم می داند چون چراغی و سناغ در آئین</p> |

| | |
|---|--|
| نگذارشتمند بر در بختانه کاشتم تا صبحم بر آه خیالستان مرا | فانوس دل بگوشه محراب روشن است شب چون چراغ دیده بخواب روشن است |
|---|--|

| | |
|--|--|
| حرف دروغ صبر ز قدسی بکن قبول کاتار صبرش از دل بی تاب روشن است | |
|--|--|

| | |
|---|---|
| دلی که عشق نکردهش چو لاله داغ کجاست سبز ار داغ بدل دارم و نمیدانم بدیده خون دلم دیر دیر می آید نظاره گل دفریاد آغند لب خوش است طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت | خبر دهید که فانوس بچراغ کجاست ز بنجود می که مراد کجا و داغ کجاست کسی که زود کند باده در آبان کجاست دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست چو روز شد شده تاریک و فراغ کجاست |
|---|---|

| | |
|--|--|
| بکوی تیره دلان جا بگرفته قدسی درین چمن که نم آشیان زراع کجاست | |
|--|--|

| | |
|---|---|
| گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست برای صیت دریدن غنچه دارم دست تراکمان که تسخیر شد تمام نشدند می بود دلیل برای بقای ناز و نیاز شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ | دواغ کرد شراب خمار من باقیست اگر چه پیر نیم پاره شد کفن باقیست سخن نمیشد نوی ورنه صد سخن باقیست فسانه که ز شیرین و کوه بکن باقیست ز سادگی دل من خوش که آنچمن باقیست |
|---|---|

| | |
|--|--|
| اگر روی لبفرغ نیست دم قدسی و گه سفر کنی محنت وطن باقیست | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد است هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد ناله کردم بر آمد شیون از صحن چین نگذرد در خاطر صبا و صید و دو شتی در خراش سینه ام که تا توانی عاخرم قطره بر دریا فرو نی میکند در زو عشق | عالمی را برده از بادم که در باد من است هر کجا که شد غمی در محنت آباد من است گری عشق گل و بلبل ز فریاد من است دشمن جان من است آنکس که در باد کوه بشکافم اگر گویی که فریاد من است عمر با شتا گرد من بود آنکه استاد من است |
|--|--|

| |
|--|
| زردی رویم نه از سیم است قدسی تیغ زنگ زردم غدرخواه تیغ جلاد من است |
|--|

| | |
|---|--|
| عاقبت سینه خراش دل درویش است نه ره کعبه بریدم نه در دیر زدم نیتیم نیت بار باب تعلق ز جیون رو بوی حرم و سجده بنجاک در بخت شیو ما هست تبار که بر من دانند برید کس نبرد خامه نیک اندیشم | میل نخواهم بود آنکس که بداندیش من است من غمگند شسته ازین راه که در پیش من است هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است در کف سجده ولی دین بتان کیش من است نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است آنچه هرگز نخلد در جگر من ریش من است |
|---|--|

| |
|--|
| قدیمی از عقل زدن لاف چه بدتو فقیقت عشق همراه و خرد و مصلحت اندیش من است |
|--|

| | |
|---|--|
| آسمان پوشیده نیلی جان من نمناک هست هر طرف هست آرزوی در دل سدا ره ام در هر که و صانع شده اند | دیگری دارد مصیبت بر من رخا که هست در میان لاله و گل انقباضا که هست ناله و گله و شکوه |
|---|--|

| | |
|---|---|
| بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوبست دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام که ز نظر مانع بودش چون دل من شاد شد ای سرآب آغوشه گاه بی جلوه در کار ما | عشق مارا پس بودیم بزمی افلاک حیات با همه آلوده دامانی نگاه پاک حیات تیغ اگر بر سینه دیگر زد من چاک حیات بر سر کنی نشسته اینقدر اما کج حیات |
|---|---|

دل ز نقش بسته قدسی چنینخواهی دیگر
صید بسمل گشته را مواج خبر فقر اک حیات

| | |
|--|---|
| ز اندر مرغ تو دل صد پنهان شکست اگر نیم که شک کجا خوردش بسته ام امش که بود گشت پیرا من آمد دامن گشتان گذشتی تو صد حسنه تا کی دهم حله و دل ز رنگ بسته را از خار خار گشته دلم را قرار نیست عاشق قدم بگوئی سلامت نمی دهند سجده دل بناد می عالم غم ترا | خون پیاله رنجی در لب ما شکست دام که دل شکسته ندانم کجا شکست طالع نگار که خار بیامی صد شکست بگانه گشتی و دل صد آشنا شکست بر کس شکست آینه ما بجا شکست بازم زر بگذار که خاری بی شکست خواهد برای شیشه خود از خدا شکست خاکش بسیر که گوهر غم را بها شکست |
|--|---|

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

| | |
|--|---|
| چشم عیبت چو نیاید گل خلتاک کیمیت عالمی قریب محنت یافته امانه جو من زخم شمشیر بلا بر سر من می آید | پاک بین را همه جانب نظر پاک کیمیت گشته بسیار ولی نشسته فقر اک کیمیت خورده صد تیغ مرا بر حد دماک کیمیت |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>قرب و بعدم نشود موجب قدسی و ملال صبر کجا هست بملای همه مخصوص نیست غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید نکته سنجان همه بکنوع شناخت سخن</p> | <p>پیش سود از دکان قدر کل خاک گیت سج جانیت ز غم خالی و غمناک گیت کو کتب سعد هانا که بر افلاک گیت در طبیعت همه جان شاه ادراک گیت</p> |
| | <p>قدسی از حبطن چند نشینی بقیض خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک گیت</p> |
| <p>از خار خار وصل کلم دل و کار نیت بی بهره نیست چشم بوس هم ز نور حسن دانشسته بگذرم ز خوشیهایی خود مرا چشم غبار گشت و دور انجیت با نسیم</p> | <p>محر و میم گیت کش اسب غایت آئینه را بروی مدد نیک کار نیت دیگر دماغ ما خوشی روزگار نیت فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیت</p> |
| | <p>قدسی ز زخم کربانیت باز گشت داند که کشتن بهتر از انتظار نیت</p> |
| <p>دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیت ناکی نیال روی ترا در بغل کشت آرد همیشه بخیبران را بروی کار</p> | <p>هر شیشه زر گرمی سینه صاف نیت هر گرم و کم ز رشک باین صاف نیت در ویش هم بخرقه پشمینه صاف نیت</p> |
| | <p>تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب دانشته ام که باطن آئینه صاف نیت</p> |
| <p>ایضا</p> | |

| | |
|---|--|
| نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت دی گردش ایام بصری نرسیدی | در پرده شوی گل که نظر تو حرام است گو با شب ماهی که سحر بر تو حرام است |
| قدسی چو سر از سلسله عشق کشیدی یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است | |
| مگر شب و آه سحر دم نشاد است خیال زلف تو نبش نه بر گز از پرواز چو ترکش نوزد یگان بر است دیده من چو غنچه سر بگریان کشد همیشه ر شرم | چو گل که تازه ز آب شگفت از باد است بلو که مرغ هوای ز قید آزاد است نیم که آئینه چشم حراز فولاد است کسی که گردش از قید عشق آزاد است |
| نشد ز سلسله مایه دون گرفتاری درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است | |
| الینصا | |
| عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست کاش یکبار از فتنش بر گلشن گوشت گذر مایه ای عشق چندان نیست که ایشانرا غنچه از بهر صبا چید است بر هم برگ گل چون گره بر رشته افتد دست و دست ناست بانغ را نظاره کی بر دیده چون فرکان گرفت | هر که شد ز اهل سلامت مرد این بار نیست آنکه گوید سرور را با هست چون رفتار نیست عاشقان را پرستش روز جزا در کار نیست در نه مرغان چنین را آشیان در کار نیست بر دل آزرده ام زخمی تر از آزار نیست طبلان را ناله شهرا از جفای خار نیست |
| کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است قید عاشق هم چو شغل سحر و زنا نیست | |

| | | |
|--|--|--|
| | ایضاً | |
| <p>این فر مجنون تر آنچه کس است بلبل در پس دیوار بگر در قفس است گل مجنون گشته ز غیبت که بگر دیوار است پرسد احوال مرا از دیگران کین چه کس است</p> | | <p>بلبلش در دل دکوشش صدای چرخ است می بر و برگ گلی باد برون از گلشن بلبل از بخودی عشق جهد شاخ بشاخ عمر خدمت او صرف شد و یار هنوز</p> |
| | <p>دل شتاق تو دلاف صبور سیاه است شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است</p> | |
| | ایضاً | |
| <p>خار خار سینه مار امداد ناخن است مکشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است از گره بر رشته با کنی میت به جا ناخن است استخوان در سینه احباب گویا ناخن است منجر است سینه گریا ناخن تا ناخن است باد لخم زان پنجه زخم را امداد ناخن است</p> | | <p>آنکه دایم منجر است سینه ناخن است ز امداد ترس از من هر یک بنوعی راضی اند عشق اگر کشد صبر لاغری صد کوه غم نیت ظالم از برون زخمی درون جای زخم میکند افغان ما آخر سرایت درونی نیم سبل را علاج درویتغ دیگر است</p> |
| | <p>دیدم ام را مانع نظاره آب دیده شد موج دریا در خروش روی دریا ناخن است</p> | |
| | ایضاً | |

| | |
|--|--|
| <p>روزم سیاه اینچه چشم سیاه کیست آنکه نیم هنوز که چشمم بر آه کیست این غمزه پروریده طرز نگاه کیست در جبرتم که دیده تر غمزه خواه کیست دل بردن و فطاره نگردن کیست کل در عرق زحمت طوفان کیست دانی که عفو دوست نشان گناه کیست</p> | <p>بازم شسته نامزه در دل نگاه کیست با آنکه حرف شد همه غم در انتظار تیرش تمام سینه پسند است دل نشین جرم مرا بدیده رحمت حواله کرد دل دادن و سخن نشیندن گناهین داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست کیلی بری بر تیره بحرمان عشق</p> |
|--|--|

قدسی اگر دلم بجزاشید غمزه اش

الماس بر جبر اتم از برق آه کیست

| | |
|---|---|
| <p>در جبرتم که خاطر م از غصه چون شکست در دلم ز طره کیلی نفون شکست از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست صد خار ز شک در جگر بستون شکست دلم اسفینه بر سر گرداب چون شکست مانورده ایم از قبح و از گون شکست بشکاف سینه و دلم بین که چون شکست غم خانه دلم ز برون و درون شکست</p> | <p>از غم منخور دلم اهل جنون شکست ماحول ناامیدی منجون شنیده ام خبر من که بخت نیک مرا سازگار نیست تران گل که گویند بر از زخم تیشته در خیمه گاه شعله که داغ است نام او پیوسته دیگران ز قبح پیاده منخورند زنی آنکه بر شکستن زخم خوری دروغ یکسو شکست زلف و زیگوش شکست</p> |
|---|---|

قدسی نکرده سبی کسی در شکست ما

مارا رسد همیشه ز بخت زبون شکست

| | | |
|---|--|--|
| لَوای من چو ز صد پَرده بر یک انگ است چو شد که غنچه صد برگ او | | |
| ایضا | | |
| سَنُوز در دل دیوانه حسرت سنگ است که تا بگردن شمع از فیه دکی تنگ است به از ترانه داود و نغمه جنگ است که خون دل بگفم چون حنائی تنگ است که یک ناله ام از موز سیر انگ است که نور صبح بر آینه دلم زنگ است صبا که دامن برگ گلایش در چنگ است | ز کوه کان نماند مرغ روح همچون رم از آن چو شعله بیکار در گرفته دلم صدای تیشه فریاد بزم شیرین را باب دیده چنان رنگ داده خون دل اگر غلط نگم گوش سوی من دارد چنان نسبت زلفت بشام تیره تو هم به یلبدان چمن ناز اگر کند شاید | |
| پی فرب تو قدسی بجلوه حاجت نیست که شمه مکش را هزار نیزنگ است | | |
| باین خط چشم هر کس آشنا نیست که مرغان را بر آبی ناله جانیت مگر چشم بداندیش از قفا نیست که رفت از بوستان و باغبانیت | خطش را کس بخیر من متلا نیست چمن شد از هجوم گل چنان تنگ بن خوش می رسید لطف تو هر روز چه شد بوی گل امید یارب | |
| خوشی تیشه کن گرم د که مرغ این گلستان را نوا نیست | | |
| ایضا | | |

| | |
|---|---|
| <p>شب دل ناشکرمن آرام باخیزد تنه‌ای بود اینک لقمه آتش دل مرده است با سر زلف تو امروزم مردم که دوش بر سر نظاره رویتو بر من باز کرد گرچه محروم از جواجم بسجده در کویتو حیرتی دارم که شب با لعل جان بخش بگمخام با وجود آنکه دیدم آفتاب</p> | <p>سینه صد پیکان چشمت در افغان بند کردلم برخواست آه درنگ گستر داشت خواب دیدم نا توانی را که دل بر بنداشت در نه بر من چشم روشن منتهی دیگر داشت پرتو در می که از من نامه بر بنداشت نقش دنیا با تو در بالین چرا دل بر بنداشت بر سر کویتو جیب چاک چشم بر بنداشت</p> |
| <p>مت غزل بود قدسی دوش طرف شکوه پر و اکشید از دل حدیثی که او باور نداشت</p> | |
| <p>از بریشانی اگر حاصل شود کام رو است گرچه دست کویتو بیکانه راست اگر گزشت مبرم از غمت جو چشم حیرتم در بر کشد دست در زلف تو دارم چون تو انجم بودی من مردم چشم پریشانند از انبیا گفته</p> | <p>در خم زلف تو دلم را شانه محراب غایت منتهی دارم که با سر و بلند آشناست خاک را هست را که چشم تو تیار آویناست بر شرم هر خار پیرایه بی جای از دماست نادلم را دست در پنجه آتزلت دو تا</p> |
| <p>با خیال خاکبایب الفتی دارند از ان مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست</p> | |
| <p>ایضا</p> | |
| <p>هر روز من باز تو بر سر ناز است</p> | <p>پیوسته مالت آغاز نواز است</p> |

| | |
|---|--|
| بگذارد که در تیر کے بخت بہا تم کوتاہ امل بایش کہ چون ارشدہ سوزن اسی بت ہمیں زینت بتخانہ ماسی | آئینہ چوروشن شود افشاگرہ از است پیوستہ کہہ چور و آنسہ کہ دراز است در گنجہ ابر و تیو مجاہب نماز است |
| از بستی صورت چہ شوی بستہ صورت یک کام ز معراج حقیقت مجاز است | |
| ایضاً | |
| باغی کہ گلش بوندہ عشق مجازہ است خواری و غریزان بہم آیندہ در عشق در عشق بلا می سپرد دست بدستم نرمی و درشتی ز کسی چشم ندارم سر بر نزد از باز کلی گشت مرادم پی جاز بہ عشق بمنزل نتوان رفت عشقت بدل کہ و مسلمان زودہ آتش منع دل محمود ہنوز از اثر عشق آگاہی دل را بند و غفلت ظاہر | تنجی کہ کشش بر بخورد اشک نیاز است ہر گام دین باویدہ صد شیت قرار است از توبہ چو زربازد بدرد دم کار است کہ صلح پذیر است و کہ عیدہ سار است زان روز کہ تخم اطم اشک نیاز است کہ راہ خرابات روی راہ حجاز است جولانی حسنت ہمہ جا در یک نماز است پروانہ فانوس سرخاک ایاز است در خواب نیم گرہ مراد دید فراز است |
| قدسی سخن من ہمہ جا آفت من شد چون شمع کہ از چرب زبانی بگذارد است | |

| | |
|--|--|
| گر هم قتل آمد انشوخ و با ستغنا گذشت سرخیه باز رفت تو میماند ز من دل نبرد خاک باد ابر سرم گذام عیانی بر سرم لاله در گردنم نبرد و دیدم سوخته از قهقارم برین کاشب بادل گردون کی کند سر در سر هر قطره طوفان بگذرد | آتش از حس نگذرد کس را چنین که با گذشت روزم در تمنای شب بگذرد گذشت منکه در دلو انگی موی سرم از با گذشت بر سینه خجی که او قاتش در آن صحر گذشت نیش فریاد میداند چه بر خار اگذشت کار سل چشم از سرم خجی در یا گذشت |
|--|--|

سوخته قیسی که مضمون تعاضل سرم نیم
دو سرم از پیش دشمن چون با ستغنا گذشت

| | |
|--|---|
| زلفت بود بکام دلی را که داغ نیست بر شب گل چراغ بهار دگر گذشت چون غنچه سر نیار و از سرم سر گذشت | در کار شیر دان کمری چون چراغ نیست ملیل بهب سیمانی که پروانه داغ نیست زان بوی طره که پریشان داغ نیست |
|--|---|

در باغ عشق برگ معیشت بگو مانند
گل هم بچشم مرغ چمن گرد داغ نیست

| | |
|--|---|
| کشادی طره و مشک نقش سوخت اسیران غمت را آتش عشق شمتی بار قیوب و من کبابیم نکشم آشنای کس ز مهرت | لقاب از رخ بر افکنده چمن نیست چو تار شمع در یک پیرهن سوخت ز دی آتش بغیر و جان من سوخت و را داغ غریبی در وطن سوخت |
|--|---|

بر آمد و دوازده جان ز لبخا
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

| | |
|--|--|
| دلم بر حال برگ نشین سوخت | ندارد بر جگر چون لاله داغ |
| بهمد استوار خویش گمازم که چون قدسی دلم را در کفن نبخت | |
| خبر وصل او دلم هرگز نمانی نداشت عاقبت یوسف شمع حسن سوی مهر عمر باشد ساغر ز کس بوجام تهیت در دنگد ارم بجام لاله گر بر لب نهم | بهر سودایش دل شوریده سودائی نداشت مشتی کوی بکنعان چشم مینائی نداشت مجلس آرای چین هم درد مینائی نداشت هرگز این مینا چون من باده پای نداشت |
| ایضا | |
| شب مرا بدم صبح آشنای نیت که میرسدش در خانه روشنائی نیت بهانه بوی مرا اگر سر جدای نیت که قید عشق بتا قید یار سائی نیت بر آن اسیر که در طالعش رمائی نیت کل نیاز مرا منج بیوفائی نیت | مرا چون لاله زنجت سیر رمائی نیت چو نقش زلف تو بندم پیران زرم اشک زمن برای چه بچیده یار بر سر پیچ ز خون دیده شود امن مرا ز راه بقا کند تو دارد از آن حد ببرد م زه نیاز هوس بسته اند بر چشم |
| درین دیار ندیدم خبر دل قدسی شکسته که نیازش بنو مای نیت | |
| ز داغ من جگر لاله را تنالی هست مرا بچند دل بستگی کفانی هست که از نسیم دل بچند رازیانی هست زمن هنوز بر آن حق استخوانی هست | ز بوی او بدل عطره ار مغالی هست بیان رستم و داعم خانک بیداری کز نبرم از نفس خلق کو قوت و لشکر نماند در کروشایه های سرم |

| | |
|---|---|
| برار دست که هنوزم نیم جانی هست چو غنچه مهر گری کار را نشانی هست که مهر سجده من خاک اشنائی هست | بیا و حشرت تیغ ترا خنجاک برم ز کار خویش مگوزا که نیش کار شناس مخوان کعبه برای چو بارت به کفر |
| زردارینکدلان غنچه نیم قدسی که بادلم دل به غنچه ساز یابی هست | |
| خبر کنج نفس راه بجای دگرم نیست آرزو که خون در دل و غم در جگرم نیست حاجت بد و کایه با دهرم نیست در پیش تو بر آینه زانو و نظرم نیست امر و زجر و ساغر و قره چشم ترم نیست امید خزان نیست چه شد که گنم نیست | غیر از شکن طره بجای گذرم نیست چون غنچه بزمده ام دلاله سپهر نیست من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم ترم دگری چون تو در آید بجای طم بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش کوتاه کنم دست دل از شاخ تمنا |
| ایضا | ایضا |
| بی و تو حال دل خراب است این آینه رو بر آفتاب است سم معیت شیشه جاب است سناک ظلم اضطراب است صبحی که سر اسر آفتاب است تا نقش بی که در نقاب است | بازی که سینه ام کباب است دل کرمی من ز دیدن قوت مینای دلم بے شکن هرگز دلم از طیش نیا سود پیدا است ز شام طره تو از پیرده چشم من ز هر دم |
| ایضا | ایضا |

| | |
|--|---|
| <p>هنوز چشمم بر بگذاری هست نیمه نیمه مرده بر یکدگر ز جیسرانی حذر نکرده ز اهرم سپهر و غافل ازین ز وید و خون و دم جوش میزند امشب نصیب که درین گاشن آشیان داریم</p> | <p>هنوز گونه زرد مرا غبار سی هست هنوز چشم مرا در انتظار سی هست که روزگار مرا از من اعتباری هست مگر آن سر که جوش اشکباری هست اگر چه خرم من کل نیست شکستاری هست</p> |
| <p>ز موع خیر محبت برون مبر قدسی بخس گذارد درین بحر اگر کناری هست</p> | |
| <p>خانه ام می حراب از لرز می بر کل است بگفته تا کرده است از سیرانی ز نقش رقم کی بکوشش می رسد فریاد مخرومان باغ خواری می شوم بن بنیکه قبا ی غنچه را</p> | <p>همیشه خجسته دارم کویو ملک و بابل است از روی بخت خامه ام کوی ز شاخ سیال است بسکه کوش کل ز جوش بلبلان غلغل است اگر که از خار دارد آستر بر کل است</p> |
| <p>از دل قدسی لبهر و کویه بویان سراغ جای آن دیوانه چین زلف و قید کاظم است</p> | |
| <p>و عده وصل از دید صبر قفا ضایع است مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست خار و عشق در برگ خود شکن یوسف اگر تیره است قافله کوامش آمده خیمه جوش زحم کن ای سر بل</p> | <p>فایده انتظار ترک تمنا بس است برک کلی بر نفس میر تمنا بس است گری نه و قدم آبله با بس است بد زنده کاروان عشق ز نیما بس است جام را قطره زین می در پناه بس است</p> |
| <p>دخ برون نمین به سر قدسی گری سر که میش آتش سودا دل است</p> | |
| <p>خرم کسی که در خیم زلف تو جا گرفت</p> | <p>اسوده آنکرا خانه بکوی ملا گرفت</p> |

| | |
|---|---|
| تیر و سرف و دنیار و پیچ صیب خاکدست ز رشک نه قلم باب چشم خلفی اسیر تهبت و من ملجزم وفا | مرغ دلم خند تک تیرا در هوا گرفت تا چشم غیر رو سستی از تو تیا گرفت در قید آن نماید کسی تا مرا گرفت |
|---|---|

الضیاء

| | |
|--|---|
| ما عبا با آن سز زلف پریشان آشناس هر چه بادا با وفا کشتی در آب انداختیم و تا شد خست چاک گریبان مکشیم از غرور حسن ظاهر میکند بیکانگی استخوانم حالتی دارد که چون زرد دیدن مهر هجوم آورد و من در فکر بی سامانیم | صد گره از غیر تم پاشیده جان آشناس که بود بیکانه باد شعله طوفان آشناس یا وجود آنکه دستم با گریبان آشناس ورنه عمری شد بمن از خویش تنهان آشناس می شناسد ناوکش را از آنکه بیکان آشناس نیز بان خجلت کشد هر چند همان آشناس |
|--|---|

دیدۀ قدسی حسد و زید در راه حرم
بر کف مای که با خار بغداد آشناس

| | |
|--|---|
| ندت نادای نداند دل چو باغم خو گرفت ایم از جام یل از هر بلبل میکشد را بد از عشق بتان منع نکور و یار گشت ل زینبیل بشکند تکلیف گلزارش کن | دشمن عید است بد دل کو باغم خو گرفت کس عاشق باب خضر ز فرم خو گرفت بست مشکل کشدن از سم دل باغم خو گرفت همه کرا چون من دلش بازلف پیرم خو گرفت |
|--|---|

دانش خواهد شدن قدسی پیر تو بکل
که به از غم نکشد چشمی که ماتم خو گرفت

| | |
|---|--|
| سید باره من بهر خراب آشناس چون چشم تو سه شگفتن راه | چاکمیت که چه بردل ز اضطراب گذشت کل امیدم ازین بلوغ در نقاب گذشت |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>گجاست عشق که بر دیده ام نمک نشان</p> | <p>که یوزگار با سودگی خواب گذشت</p> |
| <p>چو یوزگار که هر دم از آفتاب گذشت</p> | <p>نگذر شک مردیش نروده قدسی راه</p> |
| <p>طیب من چه بند که مهربان نیست خوهر عر عاشق برستا بد نیمجوشند با هم نا توانان پیماری سپردم تن چونر کس نذارم مهره از مویای جهان بود و نابودش مساویست چنان افسرده خواهد روزگارم</p> | <p>من بیاد را پرده ای جان نیست محبت کم ز عسر جاودان نیست که با هم بوی خونی در میان نیست که در عالم طیب مهربان نیست شکست دل شکست استخوان نیست چرا گوید کسی کین نیست و آن نیست که بپنداری مراد جسم جان نیست</p> |
| <p>ایضا</p> | |
| <p>چنان دلم شب بچران بر آتش غم سوخت ز جور چرخ دلم در میان بخت گساده تبسمی که نمک پاشش ریش و بهماشت دلم ز شعله سودای عارضی گرم است چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل</p> | <p>که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت چو جان اهل مصیبت بشام نام سوخت که داغهای دلم در میان مرهم سوخت چنانکه نام دلم هر که برد در دم سوخت چنان ز شرم برافروخت گل شکم سوخت</p> |
| <p>فغان که در دل قدسی ز برق حسرت دوش متاع صبر و شکیب آنچه بود در سم سوخت</p> | |
| <p>ایام بچار است و هوای جنم نیست گر شور قیامت شود از جای نخرم</p> | <p>شادم بخت ذوق گل و باغ نیست چون غمخیزه سر نشود نما در غم نیست</p> |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چون گلشن تصویر کلام بوی ندارد | یا آنکه گل سوخته در جبینم نیست |
| چون عکس در آینه گهی گاه در آیم | چون زردم صاف ضمیران و طعم نیست |

ایضا

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| یکانه است اگر چه زیر آهن خرد | بانگ کو دکان دل دیوانه شناست |
| هرگز برای فال و لم نشانه ندید | شد عمر ما که زلف بو باشانه آشناست |
| پیام نیک دیدم بر آس بر دجای | بیک صبا به کعبه و تجانه آشناست |

خون بخورد همیشه و عشقش کند قیاس
قدسی لب که بالب میانه آشناست

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| هر چه نوش عشق بجز خون خلای نیست | ز اثر و بدل ز خوردن تو هم خلای نیست |
| خون مرا بریز که در شرع دوستی | خون ریختن شهید و قاراجلال نیست |
| کار دست پر فن ای طاہر حرم | بر داز بوستان محبت بیال نیست |
| دل سوختن بوعده مشوق بے وفا | خبر آرزوی خام و خیال محال نیست |
| رنهوان کمی ستود گلستان خویش را | الصفاف داد خود که چونیم وصال نیست |

در باغ ناز داغ حشر پنه کند
قدسی جو گل که در عرق انفعال نیست

| | |
|------------------------------------|--|
| هر که در دل خیال آن لب میگون گشت | در جگر صد ناوک عبرت مرا فرو ناکند |
| ناقد خجل آتشین بهار را بی گم نگردد | عمر ما مجنون باین امید از نامو نگردد |
| در میان عاشق و معشوق قاصد بینم | کو که کن شد با خبر شیرین جو بالگون گشت |
| آتش آتش را بهم کجای نتوان داشت | عشق زود خبر درون جان زدن هر دو نگشت |
| یک نفس بی دو کلب نیست ای بی نشان | نامن دامان مرا خواستم خون نگشت |

| | |
|--|---|
| <p>انقدر داتم که تن بر جان گرانی میکند نسبتم اگر که بچکان تو بر دل چو نگه داشت</p> | |
| <p>بیش دشمن روی جانم نمیتوانست دید قدسی اشب العفش کو بر چینه نگارست</p> | |
| <p>نغم که نور خرد در چراغ من غلط است نکنه زدیدن آن ریش کرد ای مهدم نشان ما طلبد خضر و من براه طلب تمام شعله شوائی طایر حرم ز نهادر</p> | <p>بخر هوای بخون در داغ من غلط است برو که دیده کشودن بداع من غلط است بیدیدی هر م ره سران من غلط است ببال و بر هوس گشت بداع من غلط است</p> |
| <p>طلب کونده از اربود که چون قدسی اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است</p> | |
| <p>مرا بناله شود سر و ستمین باعث تو خواستی ز برم تنه بگذری ورنه عزال قدس که دیده اسیر دانه و دام اگر نمیشد ری آن سر و دل شکن باعث</p> | <p>خاکه بلبل شوریده را همین باعث برای گشت توان کرد یک سخن باعث اگر نمیشد ری آن سر و دل شکن باعث</p> |
| <p>همیشه باعث عشق تیان دل قدسی چنانچه سیده بت راست بر همین باعث</p> | |
| <p>خواهد دل من شربت ویدار و دگر هیچ هر چند که بر دیده ما کلبه کشائے هر چند ملک نامه اعمال مرا دید کزیر کهن دلی ترا خلق بجا سیند</p> | <p>انست علاج دل جایار و دگر هیچ عشق است رقم بر و دوار و دگر هیچ نام تو رقم دید بطو فار و دگر هیچ یابند همین رشت زار و دگر هیچ</p> |
| <p>جز رفز عشق بیار و دل قدسی موجود شده بر همین کار دگر هیچ</p> | |
| <p>لب عشق حرف شکوه بیداد نکشاید زبان بیدلان چون غنچه زده با کشتاید</p> | |

| | |
|---|---|
| <p>چیز گزشت به تیره امیدم بستاند ز قید عشق بازی نه ایستد دیدم که میخواست دل آلود و سحر و شربت کنی بخوش آرد نزد روی به لب لبان شام حشر</p> | <p>که برین آسمان هم ناوک سیداد بکشايد پس از بس شدن هم بندین صیاد بکشايد فزون بند از زبان سوسن از او بکشايد دل آلود که چون بزربان افتاد بکشايد</p> |
| <p>ره خرمی قدسی ز دل تنای به شود افغان هرس که راعقه دل به زگر از فریاد بکشايد</p> | |
| <p>بی رتبه کارم هم با دیده تر بود در گشتن اندیشه با و رخ و زلفت نشکست گل از اثر نفوذ بلبل مهر برب که بود از نظر خلق نهفته هرگز ز بند خویش فراموش نکردم</p> | <p>تا دامن خاک از تیره ام تحت جگر بود هر سو که شدم سنبیل و گل تا کج بود این فیض نصیب گل ای با و بحر بود آن عیب که پوشیده نگردید نه بود هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود</p> |
| <p>آنگاه مرا به گشتن بار نوشتند ای دیده بخت نگارن باش که خوابان مرغان حرم شکوه ازادگی خویش پنهان چکنی عشق که راز دل منصور شد لوح و فاش شده مگر سوی سیجا در دیو حسم به خبر سخن عشق ندیدم</p> | <p>پیر عاسقی کو به کن انکار نوشتند بر روز خرا و عده دیدار نوشتند کرد نفس مرغ گرفتار نوشتند بر روی زمین با قلم دار نوشتند یک حرف ز حال من بیمار نوشتند هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند</p> |
| <p>قدسی کن از تیر که بخت شکایت کافیه ما قابل زنگار نوشتند</p> | |
| <p>ایرین دیده چه با جامن سوخته دارد</p> | <p>هر لحظه نظر نبرد که دوخته دارد</p> |

| | |
|--|--|
| <p>افزای مراد انخ بهم دوخته دارد خبر لاله که آنسهم جگر سوخته دارد آنکه خیال نگه افروخته دارد</p> | <p>زان شیفته دانه بتانم که چو لاله قدر جگر سوخته ام گزشتنا سد باین نگه جگر سه راه چه گیرم</p> |
| <p>قدسی نه همین فکر تو خام است که لطم این سلسله بسیار نوا سوخته دارد</p> | |
| <p>خون دل میل ملاقات ایامم دارد لاله دانه ز میان برد که دانهم دارد از جسد دیده پر خون بحر انعم دارد گردد انم که نثران روستی بیانعم دارد گردد سودا سه آشوب دانهم دارد شانه دل نخلد و آمینه دانهم دارد</p> | <p>باز ماخن سر پر سیدن دانهم دارد عشق چون قنوت اسباب معیشت اسکند شب که در دیده آورده بر کوی تو بای آن نهالم که ز شادسی نه نشینم از بای از جسد سلسله زلف تو دارد دانهم محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی</p> |
| <p>ایضا</p> | |
| <p>کسی مباد گرفتار چشم زخم خود نمی فسرود غم گردنی نمی آلود بخشم کم شده ره سرده نمی نماید که آفتاب نشناسد ز چشم خون آلود چو شمع هر چه زتن کاشت بر زبان افروزد ز رشک آورد آب سبزه چشم خود</p> | <p>فکنده زخم دلم را بحالت بهبود قرونی غم از آسود کسیت بردل من جراح تیره مارا بکار می آید ز چشم مرغ جمن زخم خون دل حیدان بین سبای کلکم که این سبزه زبان سواد منظر مرا خامه چون برده بیاض</p> |
| <p>ایضا</p> | |

| | |
|---|---|
| تقاز خانه چو رنم بر استانه نهاد ببانه گل و بلبل که مونس گنج کنند حسرت صیاد خویش را تا زرم حدیث عشق تو آفسانه گشت در هر جا نگشت جمع دی زلفش از پریشانی | بر استکان تو چشم بتای خانه نهاد چگونه شد که صبا پایی در میان نهاد که دامن زلف نه بر دامن و نشانه نهاد از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد نسیم خواست ز جاگز دست نشانه نهاد |
|---|---|

ایضا

| | |
|--|---|
| خلاصم ز گشت تو در ضمیر مباد نهفته نمم تو در سینه و زنه میگفتم نمیدیدی وصلت که تنگ هوصله و عاکنمید که پرویز را پس از فرماد | اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد جو صبح سینه چاکم ز خون پر مباد مباد ساقی مجلس ببانه گیر مباد گذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد |
|--|---|

دلم ز غمت همدرد خویش قدسی سخت
که گفته بود ترا چنان نظم مباد

| | |
|--|--|
| از چشمه سار چشم از بسکه نم بر آید از استخاد چشم با پای در ره عشق گردست شام بچران گیر دکل و شب را در موج خیز دریا هر خط نیست طوفان | ترسم که رفته رفته طوفان غم بر آید بالم چو دیده بر خاک نقش قدم بر آید شکل که تا قیامت از صبح دم بر آید گذر اشک آب چشم دریا هم بر آید |
|--|--|

از بخت دل فرسود چشم قدسی
بگشت استخوان با کوه غم بر آید

| | |
|--|--|
| باز از مرغان دلم حرف بگو ترسیده با خیال روی غیر من هر که دارد خلوتی | بیک آسم شله بای نامه بر سر میزند روح فریادش ز غیبت طلقه بر در میزند |
|--|--|

| | |
|--|---|
| دوش در بزم صحرایی از زبان شمع گفت شرح احوال اسیران در سوز دل است چون بجلوت پیمیش با کس که بنیزم آتشک | منجور د خون دل مایه که سازه مرسته نانه اشعله در بال کبوتر سینه گر که دخانه اش روح الا مین بر سینه |
| می شود چینی و سکه به کاش خون دل در چمن هر گل که قدسی پیوسته بر سر نه | |
| از کینه بچکه گرم بر زمین ندید از بس به سوزم ز فراق جدا جدا زین خاکدان هزار سلیمان شده هنوز این راه پر خطر بچه امید میرود کی کم شود ز سیلی کس تازه رویم | کس بر چمن اینده از پشته جان ندید از دست سرچشمه دید که از اسلین ندید کس نقش پای سوز چرخه بر زمین ندید رو به هر که در نفس و آسین ندید حد چشم که در حضم و مرا خشکین ندید |
| قدسی لهر دولت عشق انبیا کرد بچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید | |
| فلک ز کین به به فتنه جوئے من ماند هلاک سرکشی شمع محفل کین طر ز لب تو آب حیات درد لم نشین دمی ز جاز پشوق من خسته یابی به گداز تو زانروے خاک راه شد فر بکوش گل نکند جافانیت ای بلبل | ز بهر طبع محبت جوئے من ماند باشنای دل بیکانه خوی من ماند که خون شود می اگر در سبوی من ماند که مکد ز تپه تو دو چشم لبوی من ماند که نقش پای تو شاید بر دمی من ماند حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند |
| افضا | |
| کنفائی مارا غم یعقوب نباشد | ناچند کند صبر دل را لوب نباشد |

بیت که بایل بقیض گشته ایلی
کس که سر و گانده بر پیش آفت و لیا
در دیده خلد رنگ کلم خون جگر
هر جا که بود یار رسد سینه شکم
دل را بخیال بخش ای جوهر داری

از میخ تن گل مصاحب نباشد
کی دل بر دانه مجوب نباشد
در گلشن اگر جلوه مجوب نباشد
بنیام مراد سطر مشکوب نباشد
با صورت رشت آینه مطلوب نباشد

قدسی الطواد و دلم آمد غم محبت یون
این لطف سرای من مجذوب نباشد

ماست بایل سوی ماده پمانه شد
بکل و ستم نظر در گلشن و مفضل
دل جوانا و از سر کویت پیرا شد
تا به نحر دم ماند از لذت دام قفس
بوستان عنق آب از چشم خون خورده

ماده چون پمانه از شوق ست دیوانه شد
پیش ازین نتوان دو بال لیل برانه شد
غند لیب یک گلستان خوشبید برانه شد
سر که چون مرغ سرای صید آب دانه شد
سر که بر سر رد کلی زین بوستان دیوانه شد

انصا

و جلوه گری چون تو کسی با ندارد
هر عضو را طاقت صدور از غد گریست
دل گشته تسلی بهنیم که محبت
از چشمه جوان مطلب زندگی خضر
صد رخنه جو گل در دلم انداخته بخش
دیوانم از گریه کسی از پای در آید

مادر بود آن پیشه که استاد ندارد
با غم و کوه دست زبید او ندارد
شرط است که مادر او هم آزاد ندارد
کین قبض بجز خنجر جلاد ندارد
کس به ازین خانه آباد ندارد
کاشانه صبر دست که عباد ندارد

انصا

دگر چراغ که در طور حسن روشن شد
 دگر بخون لبم باز غم دامن کرد
 بکلبه ام که دگر اقبال روشنای رود
 بسینه فاصلا ز جسم سائے شمشیر شد
 هنوز تخم اسیرم نرشته بود خاک
 مرا خصومت ایام حیات افزاید

نیشته بود کسی در بر روی من قدسی
 حقیقت نفسم سنگ راه گلشن شد

غنچه می لعل تو زندانی گلشن باشد
 صبح را با شب با تیره سدا نغمه می باشد
 رنگ پیکانگی از آستانه ما میزدند
 دانی ایدل که چه خونها بدل غنچه کنم
 زینت گنبد و دیرم نبود و وز از هم
 از بی ناله فغان بگریه برده ربوبش
 از تماشا می تبیان بتو کمال نشوم
 شب مثل نور نظاره نمیکردم
 بسکه تازید از تقویم قدسی

کشم و دگر خراب می تا بزم دارد
 خاک آدرسینه فلندم که بزم داغ بدل
 که بزم دست بلبس نبود چون آستانه دلیر
 گفتش روی تر اسیر که خواند دیدن
 غنیمت سوخته آتش گل در گلشن

که نوره ادمی ایمن میال ایمن شد
 چراغ دیده من مرده بود روشن شد
 که آفتاب تنی دیده بود روشن شد
 بزم بخون زدن جوشه لوبی سوزن شد
 که بر تنی خرم اند شریک خرمین شد
 که بر گوش لکشم دوست دشمن شد

لاله بی تو لعل داغ بدامن باشد
 سینه می مهر تر از سینه دشمن باشد
 آستانه روی ما بر همه روشن باشد
 داغهای جگر لاله اگر از من باشد
 سینه در دستم و زمار مگردن باشد
 ناله ایدل نرم کند که چه زرا حسن باشد
 که چه نظاره ام از چشم بر من باشد
 دیده چون شمع اگر آید روشن باشد
 و شاد غنچه حبس که نفس من باشد

لعل میگون تو مایل بر سرانم دارد
 فکر معجزی این خانه خرابم دارد
 که ز تخیل که آستانه ایتم دارد
 گفت این دولت چاه با نقابم دارد
 مال بیل شوریده کسا دارد

| | |
|---|---|
| <p>روزنش در خانه کار خشم دشمن میکند آستین بر آتش من کار دامن میکند آنکه قندیل جسمم را بر زرد غن میبکند لبیل از کین قفس بنیاد شیون میکند تنگ خشی من که بامن خشم سوزن میکند آی خوش آن آتش که دودش مثل دود میکند</p> | <p>شمع وصلت گمراشته نشد روشن میکند تازه شد دماغ کین تر دستم از بس خسته شد کاش در خانه بسیم خالی گشت پیمان باد اگر بر سایه دیوار گلشن می دوزد میکنند خار گل ناچیده از دستم برون خانه ام میسوزد و بیگانه سم آگاه نیست</p> |
| <p>حرف صلح کل زند قدسی عجب بماند است حالی را بسبب باخوش دشمن میکند</p> | <p>چون غنچه دلم از دم خون رنگ بر آورد نه غنچه این باغ و نه آگاه این دشت رو بزم تو امشب بدلم خوش اثر میشت تشت لبوانق بکسی نقشش می آدم هرگز نشد از لذت دیدار تسلی آهنم بوفاکر ترا کرم تر از من</p> |
| <p>خون دل من عاقبت این رنگم آورد عشق از چه سیه خشم و دل تنگ بر آورد هر نغمه که مطرب زرگ چنگ بر آورد یا هر که در صلح ز دم چنگ بر آورد حرص نکبت خشم مرا تنگ بر آورد دود دلم آتش زر گول سنگ بر آورد</p> | <p>چون غنچه دلم از دم خون رنگ بر آورد نه غنچه این باغ و نه آگاه این دشت رو بزم تو امشب بدلم خوش اثر میشت تشت لبوانق بکسی نقشش می آدم هرگز نشد از لذت دیدار تسلی آهنم بوفاکر ترا کرم تر از من</p> |
| <p>ایضا</p> | <p>ایضا</p> |
| <p>نمی بیندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد تقاصد جان و هم گرفته قلم غمین باشد مرا تا خند سامان جلوه گر آستین باشد که بیگانش درون سینم در اجانش باشد اسیرم اگر بند دست چنین آستین باشد</p> | <p>نشاط ما اسیران بادل اندوه گین باشد نچون چون خودی آن غم را آلوده نمیم سیر است از گریه بیخانی دلم گردان صحر دلم را اگر چه خون کرده حد گشت افشان تیر چه حاصل آنکه دامن از اسیران برنجی چینی</p> |

| | |
|---|---|
| <p>بعد حضرت چو میر بر سر راهش می بینم مدار اگر کند با خصم کلکم کو شوا این مکش کو آسمان ز خمت ای بی بسود اوالم بقتق ناسپاسیهای دل بر خویش میترسم</p> | <p>که کرد از نظارم تا قیامت بر حسن باشد زبان شمع اگر حیرت است لافشین باشد چو سود آنرا که تحت بد قسرن باشد که گزین غنچه خون گردد همان اندوه گین باشد</p> |
| <p>به فکر عافیت اوقات خود ضائع مکن قدسی چو صیادی که بچم صد لاف در گمین باشد</p> | |
| <p>باز ترسمت رفته کمر جان که شد کشته تاریک مرا خانه دل حیرانم سرمین تاقت سوئی خیر من کجای ماز گلزار حسن ان یافت پیرو ده تریم</p> | <p>دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد که چراغ دل من شمع سبتان که شد ز نهرین دین که بود آفت ایمان که شد تا گل تازه مازب گلستان که شد</p> |
| <p>ماز از دیده قدسی شده خوانا بر روان تا کهن ریش دلش تازه ز حیران که شد</p> | |
| <p>نام تو بر دم آتش شوقم بجان فتاد طغلی که بود خون دلم خورد جامی تیر غوغای زنجیر بر آمد ز هر طرف در دیده ام خیال تو هم چند سیر کرد</p> | <p>باز این نهفتی سخنم بر زبان فتاد هر قطره اشک که قره خوان فتاد چشمیت بگریه بنیم که در زبان فتاد هر نطفه فکند بر آب روان فتاد</p> |
| <p>اگر ز حال عرقه بخو ناله بر فیتق کشتی ز نوح خیر عمت بر که ان فتاد</p> | |
| <p>از هزار زخم دل تا چند درد سر کشد از فعال خامی سروانه ام دارد چل عافیت دارد بد بشنم از خفا ساخته</p> | <p>چاکهای سینه خمیازه خنجر کشد آتشش تو ما را در سلک خاک ته کشد کو بلاما هم جوش تا فان مراد بر کشد</p> |

| | |
|---------------------------------------|--|
| ای جلایک سیل خون کم گیر از یک آبل | تا کی منت لب خشمم زخشمم ترکش |
| ملع قدسی با شراب عاقبت و مسازیت | |
| بزم درد سے کو که از دست بلا ساغر کش | |
| بزم دوست حدیث تو بزبان افتاد | چو تمغم آتش عنبرت در استخوان افتاد |
| نغان بی اثر از طاق دل سیران را | چو شمع ملی ثم از خشم باغبان افتاد |
| فرشته گر گندم هم رسیده پلاک شوم | نذیر روز خوش آنکس که بد گمان افتاد |
| چو دل کشود لب شکوه شذر با نم لال | با و لباے دلم قفل بر زبان افتاد |
| چو بدلم که بختشم نمود بنگا نه | چو از قفس گدازم سوی ایشان افتاد |
| بکار بسته تن مصلحت ندارد سود | ز دم بر آب بدل انشم بجان افتاد |
| بزم شکوه ادا بس کنی وزین غافل | |
| که تند خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد | |
| ز آب چشم من هر قطره طوفان گریاشد | بخرد امان صحر اکاش دامن دگر باشد |
| دل دارم که چون سیاه اگر صد باره اس | بسیل شدن سیراره را جان دگر باشد |
| چو ای در دلم ز داغش انشخا نه بینی | کلی دارم که هر یکش گلستان دگر باشد |
| ندانم که کدامین جاک سیرا من بر آید | که هر حاک گریه نام گریبان دگر باشد |
| دگرگون است احوال عجب دارم که چون قدسی | |
| دلم را طاقت مکر و زده حسرتان دگر باشد | |
| عقبت عشقت کشم دامن گریبان گیر شد | سر کشدم که دلم با پای ستم زنجیر شد |
| کجا که چشمه اندازد که صافی آب را | آفت در در گریه که کشیدم که غنی تا شیر شد |
| از غنک شوق یکانی که شد در سینه ج | کو کین راتنه گردید ویران خیر شد |
| ازوق تنهایی دلم خنجر چینی ترس که صیت | عند بی رگه بی گل در گلستان خیر شد |

| | |
|--|--|
| <p>کر چه عری کرد تدبیر خرد تدبیر عیش عشق چون قایم شود قید کند آزاد</p> | <p>عشق چون آمد خرد شسته منده تدبیر شد عشق چه دیرانه را اگر بی تدبیر شد</p> |
| <p>نم عشق اردول قدسی نشد بر که جدا رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد</p> | |
| <p>رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد بنوعی روی دل سوختو آردم که تیر سم ز بس طبع جفا نازک شده از برای غیبت بخش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد</p> | <p>بیایا اقام از سر دیوار برگردد سوی دل مردمان دید از رخسار برگردد چو گل بهلوزند به خار پیش خار برگردد که بر شاخی که ماند میوه پست یار برگردد</p> |
| <p>نخن زان عمره گویا بر زبان دارد که قدسی را نفس آید سلامت سرب افکار برگردد</p> | |
| <p>سنبل لعل تو خط بر سنبل تر میکشد کعبه در دے کشان باشد مقامی که تر کم فدا از سره ساسیه داغ خون شیرینار دیده ام شبها که از محلووی او بار دیگر سوی دل من نشا شود کارش تمام منکه در بزم تو را هم نیت بهوش خن بستر راحت نمیدانم که از گردون که خوانست سرمبندی میکند اشکم بیا و قامت</p> | <p>سیر و قدرت حلقه در گوش صفه میکشد بهر تعمیرش خم می خشت بر سر میکشد کی سر شوریده حالان تنگ افسر میکشد آسمان از دامنم تار و زاخته میکشد نیم سبیل انتظار از رخسار دیگر میکشد حال دل خوشت که دست تو ساق میکشد انتقد روانم که شب تار و زاخته میکشد خویش را شبها از ان بر چشم خسته میکشد</p> |
| <p>ایضا</p> | |
| <p>در مجلسی که احباب شرب مدام کردند</p> | <p>نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند</p> |

| | |
|---|---|
| از بسکه شبهار است از هر طرف بخودند انجام محبت آنجا سر اسب عیسان چون ساقو شکسته در دیدمانی نیست در چاره و صالت کانرا کسی ندانست دارند یار سایان دایم ز وجد و مستی در روزگار دوری گویا نمی شود روز | میخانه را از طاعت بیت الحرام کردند آسایشی دو کیستی بر ما حرام کردند اسباب گریه گویا امشب تمام کردند سودا نیان زلفت صد فکر خام کردند آب حلال خود را بر ما حرام کردند یک شام تا شده صبح صد صبح شام کردند |
|---|---|

از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی تنگ نام کردند

| | |
|--|---|
| دلم نه داس این دوان ندارد ز جان بکسل ولی مکمل ز جانان یروز وصل خنجر بر دلم کش گر بیان یار دکن چون غنچه در باغ مشرقی از شکستن ماسه کنایان نباشد گرفت از دل بگوید چنان انگاه تیر انداختن کرد چرا بر حال خود مستان نگرمیند مرا ای خضر راه وصل دریاب که از سوز دلم باشد خبر دار ندارد بچکس فکر علا جسم چه داند لذت گل جیدن انکس دلم را انجنان وصلت خوش افتاد | غمی غیر از غم جانان ندارد که جان دارد عوض جانان ندارد که عید ما خیر این قبر بان ندارد ز بلبل گل کسی نحصان ندارد که خون عاشقان تا دوان ندارد مبادا خانه کان مسمان ندارد که گوی در دلم پیکان ندارد که ساقی شیشه را خندان ندارد که عاشق طاقت بجهان ندارد کسی کو آتشی در جان ندارد مگر درد دلم درمان ندارد که خون دیده درد امان ندارد که پنداری ز لپه بچران ندارد |
|--|---|

| | |
|--|---|
| که یوسف طاقت زندان ندارد | بقید شیشه گذارید می را |
| | الضحا |
| <p>مرهم و بال سینه افکار کس مباد یارب که عافیت بی ازار کس مباد آسایشم ز سایه دیوار کس مباد دل در کرد و به سبزه فزار کس مباد این صد خون گرفت گرفتار کس مباد</p> | <p>اسود کے نصیب دل زار کس مباد بس دل شکسته ایم ز آسوده خالی شادم که چو گردی عالم جو افتاب شده ز بد شمع و بهر بن آمد براه عشق تا دل بچون خویش نه غلطد بمنشود</p> |
| | قدسی از غنچه دلت آتش علم گرفت این گل نصیب گوشه دستار کس مباد |
| <p>یار باد که نوری درین چراغ نماید ز بادقنه قد کونی کلی بسایع نماید بیاد کار از ان شعله غنچه داغ نماید بجهر کم که چیرا باد در ایام نماید فغان که جاغم مرا شمع فراغ نماید</p> | <p>دگر بوسه بوسه بام دماغ نماید بهار ناله ز منتقار بلبلی نشکفت گذشت وصل و بخر حیرتی بدل نکذا نریخت ساقی و فلتش بکس لی تر کرد ز تاب آتش دل خون نماید و در دیده</p> |
| | چو دل بدامن زلف لودست و قدسی چو سبک دیده سر اسمنه در سراج نماید |
| <p>بهار عیش مرالاله بسایع نماید که آب در چین و تاب در چراغ نماید چنان قشر دکه خون ناله بام بدایع نماید بد و راست که یک جود در ایام نماید</p> | <p>بیا که لب تو مرا نور در چراغ نماید همین نه زفره باز لب فراموش است ز شوق گریه دلم را جولا نه خشنه علم همیشه جام خرقان زنی لب تاب بود</p> |

| | |
|--|---|
| بلوئی دوست هم آواز من نکرده غیر | درین چمن که منم جای بانگ نغمه |
| هرگز مرا کعبه زد میرالتجاشد | که منم کناره زکاهل طبعیان قدسی مرا دماغ جریقان سید مانع نماید |
| در حبه از شکستگی شیشه دلم نختم قرب جلوه نیک اختر می نخورم شکست فتنه ز حوادث درین بار باشد هنوز حسرت مبر تو در دلم صبحی بشام بروی کوری پو تفککان یکسار یافتم ز تو دستور سجده با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد هر جا حدیث ز کف تو نکرده شد مرا | یک حاتم نماید که انجبار و اند با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد فرقم ز بون سایه بال بهمان شد گر قامت تو فتنه دیگر بهمان شد با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد روزت که چشم مهر بر تو دوام داشت چون سایه اتم ز خاک فکرتن جدا نشد یکروزه دین مدت وصلش ادا نشد برتن که رام موی که زبان دعا نشد |
| مارا همین بس است که بیکانه شد غریز | قدسی چه غم که بار بهمانش نماند |
| در چمن کی دلم از فیض هوانمشاید عیش این باغ باندازه یک تنگدلیت بر سر نکبت زلف جو صبا مسکزد ماله از سینه برون کرده غمی باز که عشق بوئی پیراهن یوسف ز صبا باز و بند غم یار رفت که لب تشنه تیغ سیم که بو بلوئی سسر زلف تو همرا و صبا | پرده بکشا که بر بیت دل با بکشااید همکاش گل غنچه شود تا دل با بکشااید که مباد اسر زلف تو صبا بکشااید منفرستم بدلم مرده که جا بکشااید هر کجا یوسف من بند تو بکشااید رحمت که که رک ابر بلا بکشااید بوستان دست تباراج صبا بکشااید |

| | |
|--|---|
| آسمان چون مه نو که همه ناخن گردد | تواند گره از رشته ما بکشد |
| قدسی از عشق رای مطلب کین بسیار | بند بر دل چه بند رشته ز با بکشد |
| جایی که داغ کست ز سرم چه اعتبار چون اعتبار خلق ز بی اعتبار است از ساغر سینه چه تنوع برد کسی چون راه پیش و کم بر شارع قیامت است | در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار از اعتبار مردم عالم چه اعتبار در دیده کفایت درونم چه اعتبار |
| در کشوری که باب بود جس اشک و آه | از چشم پیغم و دل پیغم چه اعتبار |
| بی در عشق شاد و غمی غم را چه اعتبار دودی ز شعله بس بودم داغ کوبان بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش تا باج بخش خاک نشینم و هوش ما گیرم که ره بریزد بدل عاشقان هوس دیوانگان بداع فرور آورند سر | بی خاک در گد تو قسم را چه اعتبار ضرر جاقا عفت درم را چه اعتبار ببینی غرور و نایل و چشم را چه اعتبار هم را چه قدر و سندم را چه اعتبار در گد فرض کن که چشم را چه اعتبار انجام کلین و خاتم جسم را چه اعتبار |
| گیر عاشقی بمن بدل مقصود را دهر | قدسی سنای دیر و هم را چه اعتبار |
| عاشق چه شدی ناله جانگاه نکند دارد تاسیل فنا کم نکند خانه ما را هر ناله که کردم آنفسه کاست ز غم خواهی از تو پنجهان بنود عین اعی عشق | گر جان بلب آید ز ستم آه نکند دارد ایمان چه استغی لب راه نکند دارد یارب تو ازین ناله جانگاه نکند دارد در بنجری از خودم آگاه نکند دارد |

قدسی بنده عیسیا تو ایتم نشانی
خواری بشکن اینده را خواه بگرد
روایف زرای

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| کدام جانان با من من در نی کام بنور | کعبه با خود دارم و در قید احرام |
| منت حیرت در محرم کرد از ذوق و شوق | بار در اغوش من مشتاق پیغام |
| نور طبع بنادان اعم که بعد از برگ هم | دام باید کرد از سحاب آرا هم |
| بکسوت در عشق لافا چنگلی کس که من | سبحان خالقش ز آدم خا هم |
| ذوق آغاز محبت کرد در راه طالب | صرف شد عمر و بشوق او لیلین کام هم |
| ز آنکه بودی محاسن افزون شد بایستی که | صبح صادق خوشه چین خرمن شام هم |
| اول بزم و داساغ ز سر بر لشک بر | تا به خون دل و بدستاقی در انجام هم |

میل خاطر آفت بال است صید عشق را
قدسی از قیدم را کرد در دام بنور

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| محبت فتنه که عریه ساز است بنور | سیرمه در چشم تو خجانه تار است |
| تازه شد دوستی با بنیله تازه تو | تاز کن تاز که آغاز بنیاز است |
| رافتد یک حرم سنی مرا ناقص کرد | لکشا دم که در شوق دراز است بنور |
| خاک شد بیکه محمود ز تائیر و فسا | و آل آن در شکن آن زلف باز است بنور |
| آتش حسن نوشت بنور از کر می | ول خالق ز تو در سوز دگر از است بنور |
| گرچه بود سر میوی از حقیقت خالص | دل قدسی ز بے عشق مجاز است بنور |

روایف س

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| در کوئی تو فردوس تمنایکنند کس | بانور رخت باد تجلی نکند کسر |
| هر چار هم ایله بار کنم بیکسیتی خویش | کز کشتم اندیشه زد عوی نکند کسر |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بیدار ویدار نوام حرام است | گردن بخیال تو تسلی نکند کس |
| حجت ما خسته دلان زاده ندارد | انجامش شربت عیسی نکند کس |
| نظاره نعم از دل پی در پی جوئی | پیش طمع ز دیده اعنی نکند کس |

ایضا

| | |
|--|-------------------------------------|
| بسی چون سایه بیای سر ازادش | ز خاکم بر نمیدارد نمیدانم چه اقبالش |
| خوشم که کوی او قاصد که اندر غیبگرد | چو آید بوی گل تران نگارش ز غیبش |
| که ز روح شهیدان طوف بسمل گاه ضیاء | که بی خدب کند آرد بیای تنه طراوش |
| چو بخت است اینک که ز امان کوه شکر گردد | که اقبال حسد بکشد از جگر نوادش |

همچون باو که از تنگ عشق نیست قدسی را
که لب نشود و کوش عالمی بر نند آوازش

ایضا

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| که گم گزینان دانه چشم تر خویشش | که در از غرت من ابر جو دریا سر خویش |
| با خیال تو خوش و در آغوش کنم | صبح با من یک خوش بر آرم سر خویش |
| تا کمی منت ضیاء حیر چون طراوش | صورت خلطه دامن خاکستر بر خویش |
| آخرا ز پیلوی دل گشت چراغ روشن | انگیزی مرا و تیر ز خون من ز آتش خویش |
| شست بر داشته بود از سر خم بر معان | چرم من بود در خون من ز آتش خویش |
| تیره تر باید از من اختر من مغرورم | که شکایت کنم از تیرگی اندر خویش |
| گر به وزخ بر من منت آتش نکشد | دل که چون لاله بخون داغ کند بگر خویش |

قدسی از لول الوهوسی زاده نر لختا نردی
روی یوسف نمودی بملامت که خویش

ز غارت بنود پهلوی منی جرم نیست
قدسی بجه کنی تنوخ که جویم دم چشم
آنکه زرافت خود از ناز نفاقل دارد
غرت خون ورق لاله بود او را فاش
شکران طره چلویم که هرگز نحصا د
ناله شک لبانرا اثری نیست از ان
قدسی انگشت ز بند بر لب بوانه خویش

دروم ریس حدیث ترا اتمان خویش
ز انیش صبا بنود غنچه را که نیر
و کاشن آرسیده روم چون سیم صبح
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
هر جا که رفتم ام نمی خود رفته چو باد
در من خون دیده فشم دم به دیده دست
نی بک میش ماند مرا می و باش غم
و لم خون شد چو دیم حلقه حلقه گشت
چه د انم بر به خویش که قمار دگردد
گرافت در پیش طل کو به پیا پید انم

دارم تو غنچه مهر اید در دمان خویش
بلبل اشکوه چنه کشاید زبان خویش
تا عیند لب نم کند ز اشیا ن خویش
تخم به لبست دیده ز خواب گران خویش
دزدیده ام ز دیده مردم نشان خویش
اندا ختم بدست خود آتش بجان خویش
اسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش
کمان بروم که هر کس چشم حرارت برویش
نه می دارد دلم چون شانه با تار گیسویش
چون نقش پا نخواهد شد جد از چاک پهلوش

نماشا چون تو اتم کرد قدسی جوی را
که افت صد شکن بر زنگاه از تن خویش
وله

آغشته ام جویند ز خوبه داغ خویش
 چون آفتاب با همه کس گرم خویش
 نوری عالم داغ خراشد درین آیین
 ایام گل گذشت و شراب طرب نماند
 ایضا
 آه که چو غافلان غم نامیون نام خویش
 در خود می ندیده ام از حیرت باز
 بار بار بسته اند چون کس قاج تن
 جبرانی دم ز نظر باری دلم
 صد کاروان تنگ بمنزل رسیده اند
 چون بخت لاله تیره ماحر و تن بود
 بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش
 عشق نجوی از خنده کشتن و تنگ آید
 دشمن خود باش اما دوست شو با دیگران
 اهل مجلس را بهر نوعی که میباید می توان
 عشق خواهی بی شکستی که شود کار در
 پهلوی مجنون رود قانع بشعین رنگ نام
 باعث اندوه شادی اختلاط مردم است
 شوق هر جا مجلس آرائی نماند باده شوی
 قرب بعد آورده دارد هر یک اندیشه

منت رشتاخ گل میسند به بیاض خویش
 پروانه را دلیر بکن بر چراغ خویش
 در باغ و جوغی بگره دماغ خویش
 شد وقت آنکه پرکنم از خون ایام خویش
 مجنون او شود ز خون گهر کام خویش
 چشم بگوش مانده براه پیام خویش
 هرگز نگویم در ایم شرابی ز جام خویش
 چون مرغ نغمه آید اسیرم بدام خویش
 چشم که بر بنداشته از کام کام خویش
 چون بخت لاله تیره ماحر و تن بود
 بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش
 آشتی کن با غم عاقبت درنگ باش
 بر باران گل و شکفته خود سنگ باش
 بر لب قی بود در دست مطر شک باش
 در کف عشوق دل در روی عاشق رنگ باش
 شهر بدو آنه صحرایش گوتنگ باش
 آشنا با کس شو فارغ ز صلح و جنگ باش
 عشق هر گه نغمه پردازی کند آنگاه باش
 در بیان طلب که گام دگر فرنگ باش

وله

در بخودی ز جور تو که دم شکایتی
 ایضا
 هرگز به نجات تیر نه خود بر نیاید دم
 ایضا
 شکر خدای که گوی خرابات میراث
 در جرمم که از چه مرا گشت ننگهش

گر که ره نداد مرا در جسمم خویش
 آن غل که مرده زنده کند از شکیم خویش
 ایضا
 گرد آهمن از اثر فراموشی
 اگر خاک شود وجودم از دل

نگذشت ز سینه گرچه حیرت
 آنرا که تو در نظر نیاید
 ایضا
 شام مرا سپهر فراموشی
 که می شود آن سپهر فراموشی
 بیگان شده در دلم فراموشی
 در دیده شود نظر فراموشی

دیدم بچشم آینه بسیار می خویش
 با خویش هم ز غیرت عشق تو ز شمنم
 خود را اگر دوست نه که دم غلط چیر
 نازم بچشم خود که جوید از وایس

ایضا
 گیم ز دل بیاد نه غم سرانغم خویش
 دوش آمد ز سفر مرده که بار آمد پیش
 میکش شاید مقصود ز رخسار نقاب
 ایضا
 خالی نیافتم ز تو یکبار می خویش
 در عاشقی نماندیم و آیم نجوی خویش
 در سیرین جو غنچه سیاهم بر دی خویش
 ایضا
 داشت چو آفتاب دلیلم را غم خویش
 و لعل
 دیده تا فرس شدن پای می گار آمد پیش
 دیده گوهر سر کار ای که کار آمد پیش

| | |
|---|---|
| <p>بارش اید و غم میزد و دای مرغ چین از گرد پی که بر آفتابک نظر دوخته اند کند نظر ازین پیش بدو ای ای عشق چو است که با عشق کند غم عهد بزم را در طلب کند با خجاست رسد</p> | <p>مرد و کالی که از آن رفت بهار آمد پیش احسن سعد کی را از هزار آمد پیش کشته تا بمان رفت کنار آمد پیش شوق کاشی دوسه از دهر را آمد پیش انفس شیشه چون بشمار آمد پیش</p> |
| <p>جامه بر لب جوگر غم خمار آمد پیش دل شوریده عاشق نعم اندوزی خویش پروای شمع من بخمن افروزی خویش دید هر تنم جوای که رقم ریزی خویش بروای عقل و منصفیت ای تو ز می خویش خویش را چند کنم نه بجه بوسه ز می خویش در بانغ از آن چو غم بید و مانع خویش بر گزینم سپاسی ز داغ خویش اگر لاله را بر کم آب گل گشت بانغ خویش چون نشکیم دل به نیم اسمی امان خویش</p> | <p>بهر کس با بسال بود نوروزی خویش شب تا بکشد از پیشی از آه تن آ دیده غم از آن پیش که روشن گردد من شوریده کی او غم ناموس کجا کوکب کس از سخی نگردد و فیروز بلب شود ملول و گل بکند کس بر بانغ ما دلاله رنگ خاک رسته ایم از دل شکسته ببندد دمان خود بدی نیم ز خویش برو می چه حاجت</p> |

ایضا

چند قدسی از می خصایان کشتی ظل کران
نظم هم جریحه نوشش خام استغفار باش

نار و شد ما شعله در بزم تو پیمانه شمع
پس که گاهی گریه بی خود و دست سیر شمع
اشک خونین را از ترکان که دیدم
حال من بیرون نشینان فلک سیم با قدم
از دال من کمال دست ظاهر میشود
شد چرخ دیده روشن تا عمر گانم چو شمع
آتش دل بحد را چشم گریتم چو شمع
یا کف پایش و آتش زهر گانم چو شمع
ز آنکه نتوانم در فاقه شنانم چو شمع
هر چه کابینه از بدن افزو و بچانم چو شمع

الضیاء

دارم دلی اما چه دل صد گونه بزم آن بخت
باد صبا که بگذرد از کویتو سوی چین
نازم خندنگ غم را که لذت آزار او
کو قاصدی از گوی او تا در شام قدس
بر نفع زعاض بزفکن یک صیحه با جاودان
نخت مرا از ترگی صبح و فراق شام غم
از دیر لبران بهر شمع بانگ شایستگی

قدسی ندانم چون شود سودای مار و زبیرا

او خیش آفرزش کف من نقد خصایان در بغل

الضیاء

دامان عشق سلسله حوی گرفته دل
از دست رفته و بهر روی گرفته دل

| | |
|--|--|
| <p>چون قطره عرق تن بموی گرفته دل از لاف فساد که موی گرفت دل این نامحبت زگر می خوی گرفته دل زان چون پیال یائی زدی گرفته دل قدسی مرا گرفته در روی گرفته دل</p> | <p>تاری نش زلف بتان پیش می شمر نایم جو دیده ام بنود کوجه کرد شمر سوز دلم بر آورد از آفتاب دود نگین بیال باز کرد و کرد آفتاب بدرار پشته و زخ داغ شلخته کن</p> |
|--|--|

ایضا

| | |
|--|--|
| <p>ای دیده پیش خلق مر بر آید دل چندان گریسته که نماند آرزوی دل از نگر گرفته در دگر و دگر آید دل یک دو قسم که شک نام بر سبوی دل</p> | <p>تا که کنی بگریه طلب آرزوی دل دل آرزوی خون جگر کرده بلبست بایب بدانش نه نشیند بعباده دل تا چون پیاله دیده دل بر زخون بپی</p> |
|--|--|

قدسی دولت نهفته چنان کاوری بدست
بنشین بگوشه و کنن سنجوی دل

در این مضمون

| | |
|--|---|
| <p>در میان خجودی از ارش دل یا فتم لذت عراید از تنوع قاتل یا فتم کعبه را هم تیر و زخم محمل یا فتم دو تپش در گام اول راه منزل یا فتم در بیابان کوه چون غریب ل یا فتم کامیو قدسی جای اود خلوت دل یا فتم چون شمع بیانی بر ای جهنم ترکان یا فتم</p> | <p>من ز گرد محبت ذوق ساحل یا فتم خضر و سرگردانی حشر شمه حیوان گرفتار اضطرار تازه از بهر نیار است و نقد ذوق سرگردانیم آواز دارم طرف چون نهم سر در پای دل اسکیم بچشم سراغ گر تو شمع دل بیا بچشم فانوس خیال ز بسکه شمن نظاره پریشانم</p> |
|--|---|

شدم بدو ختن چاکهای سینه رضا
 بغیر وصل تو دیدن حیثان بود و شوار
 فرخ روزی غم را از تنگسال چه غم

اگر عشق نباشد درست بهمانم
 من و و ما رنجت که هر کس از فقم
 یا نیک چشم تری بود و هست ازین عشق
 بحان دولت که خبر بر رضای دوست را
 چون کل بروی خسان بر نیایدم ندید
 ز سر که از این نجس لبس ملال رسید
 ز خاک عشق کیهانی نمیدید باقص

که بچسبم نیز دلی بدخ بنه باجم
 که ترک وصل نماید بغایت اسامجم
 همیشه لغت غم حاتم است بر جامجم
 بعد از لف تو کافر مسلم بنجم
 بدولت نعمت آماده بوده سامجم
 همیشه در نظر آید خیال کنجامجم
 قیام نرفته و گزفته هم پیشامجم
 چو غنچه مقفول خلوت گمربا جم
 بود ز سایه دستار دل براسامجم
 تمام داغ بود لاله سیاه باجم

چو باد صحرای تو آید ز غمت آب شوم
 من و شکست حریفان تکیا است یکجا
 تو از شراب صبوحی شکفته باش که من
 نعلای فلک نیست از ان اسیر شوم
 کجا بر آتش دل خود آب میتوانم در
 سر منار صبا بچسبم نسا تمرا
 بهای وصل سوار نیست در سرم نازد
 سر بهای سلامت چه شد که رفت بهار

یک نسیم جو نقش قدمم خراب شوم
 نثار شکند ازین الکشراب شوم
 دماغ خنده ندارم که ارقاب شوم
 که چون نسیم مقید بهر خراب شوم
 چو شمع اگر ملاقات شعله آب شوم
 بروی کس نکشندم ارقاب شوم
 بدیده ام نهیدایم که رکاب شوم
 اگر بایر نباشد نمی خراب شوم

عرب من بخود نشاند که تیر است شوم
شراب که نتوانم شدن که پاسبانم

بخت بد من ز کس که پاسبانم
ز بخت بد من ز کس که پاسبانم

که کردید آشیان عهد لیان ششم زانم
که ان بارموی پروازان زلف زانم
که ناخن نیزند از باره مانی دل بگرانم
که در میان به سره که فتنه و سنگ و طلا نم
ز بس و لشکر بدم خنجر شد کل در گریبانم

تا شای کلی کرد آنچنان به کستانم
و لم نوش رام شد با من که ز نایب ایتنا
خیال غمزه اش دارد چنان سرور بی بها
مکن در سایه من خواب اگر اسودگی تو ای
ملال ان نیز باشد بخت از شنگان قدی

بست خمره او از پانی خوشتم
که گل بر بند و من بدو فای خوشتم
که ره تمام شد و من بجای خوشتم
ز من میرس که خصم رخسای خوشتم
اندانم از چه نشاند یک قدم قدی

چو سایه در ره عشق از قفای خوشتم
نمبر و م ز چین سپید فصل آن مرغم
چه که که و ندانم دلیل راه وصال
مرا چو کام دبی دعایم از خود پیرس
اندانم از چه نشاند یک قدم قدی

که میجو جو بریان خود بهای خوشتم
فر و نگفت و غربت و لم سوی وطن رفتم
جو غنچه تنگدل زادم جو گل غنچین رفتم
تو پیشین با حرفیان کردم صحبت که رفتم

که میجو جو بریان خود بهای خوشتم
و لم بهر نفس بیرواز میگردد از چین رفتم
بجو و فصل آن گلشن نکره و نو بهار رفتم
رخسای من ای شمع که افروزه شد بر

ملاک اگر از بودیم چو با بران
 بخت با لب تشنگ از کد از خویش گشتم
 بشارت باد ایشان را که من زین ارم
 ز گلشن نمانمید از جلوه سرو من رفتم
 ندیدم در چمن آن گل که من بخواستم قدسی
 بشارت باد مرغان چمن که چمن اگر رفتم
 زمین نشین نام زنگت بود و صبا هرگز
 چو گل را رب ازین گلشن بجز ارم
 چو راه عشق گریه دید یکجا بود شان منزل
 چو آواز جرس دنیا که هر کاروان رفتم
 ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا کرد
 که گل تشنگی در رویم چو سوی کوه رفتم
 بگو ای گل خان چون عشق قدسی با محکم کن
 که من در بهر الیسا چون هوای نیان جانم رفتم
 بر نیاید یک نوای غم فرا از خانه ام
 دوش خالی بود جای جود و ویرانه ام
 گویش دست نوازش بر من آسمان
 من که یک مویم ز آرایش قزاق شاهانه ام
 که نمی بارد گردون تیره بختی بر سرم
 گرد از روزن چرا تا یک تر کاشانه ام
 الفت آتش برسان خنجر دارد که سبق
 زهره از خاکستر پروانه طرح خانه ام
 تاب سحران شرابیم نیست وقت صبح
 پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام
 که من بچیده افتاده بی روی عقدنا
 گویش صیاد حجت بهر آفت رانه ام
 که من بپند آشیان بر شاخ گیاهی بود
 گریه لب جلوه گل از نفس سگانه ام
 از روزی که ای اهل بزم مته هم نهاده
 بحر یافان لاف نکرده گی زند پروانه ام
 چون تمسوزد در محض بحر من دیگری
 میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

این بایکم که نا از بر قفس کنم
 و بنال منحل تو خورشان قتاده ام
 دست از شرم بدار که از هم خونو
 یاد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم
 وقت آن زلف پر لیشا نخوش که داری و
 تا غمش سینه بود اسباب عشقم کو نبود
 تا شدم در میان بزم و قلم خوش تشنه
 آستین از لطف بر آینه قدسی کشید
 تو که برین کشیدی تمنع من هم جانفزا کردم
 نسیم شوق کو ضایع مگردان بوی آب اس
 فربیب الفت خود عاخرم دارد نمیدانم
 ز بگلشن گل کجدم تا نهادم داغ غم بر دل
 تنهایی پیغمبی جزیره است نه می آرد
 نه چرخ آزرده بودم ز نصرت ای دل دارم

که غنچه بتگفت قدم از باغ بر کنم
 تا نا از روستا صدای جرس کنم
 در روز و شب بزم نتوانم نفس کنم
 و لب بر سر مرگان ز خون دل بهاری داشتم
 خاطری دل جمع امید داری داشتم
 روزگار می خوش کرد خوش روز بد داشتم
 وقت لو خوش بود که مجلس کناری داشتم
 ورنه که از یار به خاطر غمناخی داشتم
 بقدر وسع خود دین محبت ادا کردم
 که من چون شمع از خاکستر خود تو نیا کردم
 که یا بسگانه باز این آشنایی از کجا کردم
 رمی لذت لذت تا چون لب شنا کردم
 ندیدم روز خوش تا دامن غم را ناکردم
 چو سیل شعله در کار اینشت گیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
 ز شوق سجد است طاعتی حق را فضا کردم

اگر شرم و صالت نبود قفل زبانه ام
 که ز دیو جبرس بر سر بر ناله مراد دل
 هنگام نمایت ز تو از لب که کردیم
 که هم که تراق تو چساکر در ما نم
 تو یا که لبه باک تو پیوسته فغانم
 چون با صغیر شده صد باره زبانه ام

یونانی سدی
که بودی در غم ز گریه
از دلم زانده درگاه چوقایی
قدیم و همان که گرفتار شستم
نخس و وابجاره این خسته دل مرا
که سینه منجر آستم که گریه سلیم
جای نیمه زنده است این لوی تو
بیاره ز من نه فراموش کرده
ای وصل عشق میدی و دیر میرسی
اشکم را چون نشانده مرال بختیده بار
غم جان خود گرفت خود دل شد ز خون نهی

چون خانه بود و دیر آید زنده با هم
غمیت که از دور بجزرت نگرانم
دارم هزار زخم و خیر دار شستم
انگار کن میح که بسیار نشستم
بیدم ز شغل عشق تو نیکار نشستم
بوی گل و لعل به صبا یار نشستم
تو جور اگر از لطف سزاوار شستم
بکشاد و کان که خبر یار نشستم
آنم ز سر گذشت و خبر دار نشستم
اندا و لکین ز گریه بسیار نشستم

دارد لب لطف نمایان بر غم من

قدسی حرف اینهمه آزار نشستم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
بصر ابرو خوش خوش خار و داغ سودا دم
از آن دردی که از خودم نهان میدستم غم می

چو صبح از باگرفتارم بدامن راه سر کردم
مگر روزی چراغی از چراغ لاله بر کردم
ز بس فریاد بهشت عالمی را با خبر کردم

بروی باده چشم گشت روشن عاقبت قدسی

چراغ دیده خود را چو جام از شیشه پر کردم

چون غنچه خمر خدایت بنایم
ز غنچه که پیش آوردم عشق و لعل را
شادم که شب بجز تو بودم ز قراض

چون لاله نظر یافته بخت سیاهم
چون اشک بر دالمه یای بر اهرام
کاسه زهر غم زدن دیده نگارم

چون صبح دوم بامداد صبا و صبح
از شک بدل سنگ نرم خانه کعبه
از دشتی شعله نگیم که مسدا و
محریم از وصل تو کس چون تو نداند
دشتم من از ضعف نماید ظلمات
انداخت به شکم جوهر افش لب را
از گریه نه قدسی بر او بیایم
ز حال سینه اشکم سر کند گر چشم تر بندم
نیبنداری ندارد در شک به هم مو بجوئی او
نه ندو کاشک سزد تقایش گویم من
بنقد کاش دست کشگان از کار تا من هم
نمیخواهد دو سیکان زیر آلوده نارش
رفیض ابر چشمش کند باز از طوبی را
چه حیرت گر چشم مرا نشد در نمی آیم
بیاد حلقه زلفش بقید خویش خورسندم
کز آذو المن روز چشمه دامن گیر احم
چو سحر خورند از باب عشرت بر آمانا تم
کجا ناب آورد در پیش شک دیده قمریم

نه زاننده ایستد
ناخانه سیم کرده آن چشم با چشم
چون نیمم تم کند و آتش ز لعل چشم
یزشنگی با ده خضبت با گوا چشم
بر فرق اگر سایه یک با چشم
افکند نبردان چو به آو در جا چشم
آتم کند زنده آتم چه بیا هم
به عفات انیکه دیوانه در ویرانه چشم
شود زلفش بریشان دل جو یویا کمر بندم
روستم چون نمی آید که خلق را نظر بندم
بدست خوابش شاید بفرک تو سر بندم
گهی لذت حیرت الماس بر زخم جگر بندم
توجه فل المثل که به نهال به عمر بندم
ایضا شک چشم در چشم مردمان بود جایم
شوم دیوانه کز به بخت بر دارند از یایم
ز بار بار نا امید می نشکند شاخ نمایم
ایستد به سر خاک بر دل دانه سودا هم
دو اندیشه گر چون شمع مرغان گفت با هم

ایضا

بیمه جانب قدیم مر حله بیا دارم
خیر تم باتو خوانست که شنبه های
نروم سویی دی آهسته بریند جان
روشناس غم عشقم همه جا دارم
چنگ بیلو تو با صورت دهنها دارم
خدر از نمرسته آبله دارم

ایضا

از لعل لب خیر طمع خام ندارم
دل را خیال تو سلی نتوانم کرد
ترکی که نگه کرده مراست حریفان
ای آتش بنور آن چو سپند سر آتش
دشنامی از دمار کشیدم بدعا من
خوش میگردد خوش بریشانیم اوقات
پر کرده دل از شوق تمنای تو کردم

گشته کمند تو گرفتار چو قدسی

پروای گزیناری آیم ندارم

شب بروید از اشک و ماد سوختم
ما سیران محبت شام غم چون نار شمع
با دل در عاشقی با من گشتیم آشت
عاقبت غم را دادا کرد ازین غم سوختم
خندای شادای گل در چین داغ نکرد
بسکه دارم ذوق غم بر جا که دیدم بگفت

ایضا

سوختم آفرین زهر شبنم اگر کم سوختم
سر بریدن گزینیم از یک حبس با غم سوختم
بیشین سم بودیم و از شدائی غم سوختم
هر کسی از داغ سوزد مارم سم سوختم
غنی را دیدم غم دارد ازین غم سوختم
من دران با غم فرو از اهل غم سوختم

شکل کرد آب که میزدیم در کمان می کشم
روزی شب سر در گریبان ام غم می کشم
می کشم بر خون ز کلاهش و اغما می کشم
گر کین غیرت مدد از دست رشک مدست

لم مساوا شکم بر امت رطوفان می کشم
گر آنکه جوئی صبح از چاک گریبان می کشم
بر ایایا از شوق چشم گریان می کشم
دست بر دل می کشم نایا بدانان می کشم

عاقبت قدسی جوخه خاک میناید شدن
کافر مگر منت یک جو خاقان می کشم

روزی که ناخن نه زنده عشق برد
سعدی که هیچ کنی غمی نشود
دارد ز کینه نظر پاکم از عشقا
نوشته که بادیه طوفان افکند
از دزدی مرا بر سر می برد
مگر کینه دانه این خاک استان
نوشته که از آن کشته که صیدم کند کسی
در دشت کاش چشم سیاه دار

چون آتش فسرده و چون صید بسم
آسان که مخورده چنین کار مشکلم
پروانه خود چراغ در از م به من
آن باده شریقه هست که آرد با حلم
بے درد را گمان که صباد غافلیم
گویشسته اندر خاک درت
بے رسته ام مقید ولی تیغ بسم
ساقی اگر و نفسی از تقابلیم

قدسی نظر بشاه سواران بود مرا

مخون نه من نه مال چه کار و نه محمل
نخ است زبان و دهن از قلنجی کا
مهر من سایه من غم نکند ارد
سایه زلف دام پیش ندادند
چشم بودم از غم خالت
چشم من را از خود بهین

ز بهار که نه بهیر کن از طرز کلام
خورشید نظر دوخته بر کوته یا م
چون قطره خوی درین مویست تمام
از آده نکرده که این مرغ زرد ام
ش بنگ را باز نشسته و جام

| | |
|--|--|
| ای کاش بود آخر صبح اول شام انداخته بر پیش منم کباب خرام من خود خرم نبست ازین برده گدا چو وضعی رسد ای آن میان نشده ام منه ز دست که با شانه مهربان شده ام بهین ز بچه تو امشب به تاوان شده ام ازان چو شمع سر ایک استخوان شده ام چو خامه گریه تن در سبزبان شده ام چو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام | باری تو انظاره خورشید بخور آهسته تر ای جان بلیم آبی که دارد آن بر غم خواند و این شیخ چو قدسی آشنائی ختم تو تاوان شده ام خلیده و زخم زلف تو ناخوش بدلم ز جاک سینه نفس باید کم کشید چو صبح بها و باره بهین سرفروخته آمد ز مرغ زین که من از شکوه لب نمی بندم بمان بلیم کند اظهار میوفائی گل |
|--|--|

ز حال خویش فراموش کرده ام قدسی

دست میخ چین گریه آشیان شده ام

| | |
|---|---|
| در بزم طرب با ده تاب نکشیدیم چون در ضعف از عقب شاه سواران بر شد گذشت و نگردیم نگار بهر آه نسیم صحرای عمر بر رفت بگذرا حوال دو عالم لب بلب بر سینه ز آبس و اعراسی آستان بود | از شک شده منت آب نکشیدیم گامی ندیدیم در کاب نکشیدیم در سیکه مردیم و شد آب نکشیدیم از روی گل طرف نگاه نکشیدیم منت ز کس از بهر جواب نکشیدیم در دوزخ جاوید غذا آب نکشیدیم |
|---|---|

قدسی چو شب و روز بر دبت نگران بود

در چشمش از ان سهرمه جوابی نکشیدیم

تاخت دل بر کعبه بنیاده برده ایم
از عشق بے بختن بر دهر کسی دما
از اشک خود که آبله دل بود تمام
مسکود و از حجاب سبکتر بروی می
تا آشناییم ز هر کس گمان بر سر

ایضا

چون شیشه راه بی پیانه برده ایم
از نور شمع راه بی پروانه برده ایم
بهر کوتر آن جسم دایه برده ایم
این ساغر گران که بمنیانه برده ایم
معرض آشنای بی گمانه برده ایم

زخم ناخن که بر آرد مدغمای سینه ام
آنجنان تا بود عشق از در دین اجرائین
و سعت دل سیدیم چون غنچه شیهه ما سحر
غم هر دل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد
و یکش ام و زینچود کرده دل در عشق خاک

ایضا

خجرا ماس می بادی برای سینه ام
کز یرون چون شیشه غایبه غای سینه ام
تا نداشت بنگ بهر غم قضای سینه ام
کز نه عیش صرف شد در سنگهای سینه ام
آنکه نیز دهنده وی بر چاکهای سینه ام

چون بسوی تو کشام در کاشانه چشم
بسکه بر خاک درت چشم شهیدان هوش
به تماشای جمال تو مرا بجای نیست

خانه چمن شود از روی تو ام خانه چشم
را آستانه فره روید چو خانه چشم
دل فرو گیر تر از گومنه کاشانه چشم

ایضا

وله

قسمت نکرد که تو نعم می از ایام مردم

سوز و مجلس ما شبها جلع مردم

دانشت تا دم اسود و بدایع حسرت
 به آن گل تمانده بزم از دایع جای دایم
 و حفظ نامه گویم تا در دسره بندد
 به جرای قهر و زور حال مانسوزد
 به خدایت غنی قدسی خان برقی
 تا دل بر آتش غم جانانه سوختنم
 مارا قهر شمع بیلر نه وصل گل
 افر و خیم و رسم کعبه صد چراغ
 خون جگر شیشه کشیدیم و از حب
 آتش زدیم و جگه عاقلان ز رشک
 خوابان نمی شوند با آشنای و مسا
 انشب که با در و نیم جهان دیده بود
 قدسی ز حرف خویش زیستیم و
 به سر کو تو عمری شد که ما افتاده ایم
 ذوق نصحت را غلبه است آن گینه چو عمر
 سوی ششمان نمی آرد نسیم به بین
 به کایم خوردیم در عالم غم و بگر نهان
 شبیه بیگانه ای را هم نمیدانند که چیست
 انشما

هر لحظه آن از من برسد سراغ مردم
 سوز و گریه ازین پس عشقم بدایع مردم
 به خود چنان پسندم بهر قرائع مردم
 گرد ز شیشه ماری ایام مردم
 گر ما داسبت نیز در چراغ مردم
 از رشک جان محرم و بیگانه سوختنم
 از اعتبار بیل و پروانه سوختنم
 تا یک بزور نیخانه سوختنم
 چون لاله دایع بر دل بیگانه سوختنم
 ازین دایعها که بر دل بیگانه سوختنم
 از اختلاط مردم بیگانه سوختنم
 تا در شمع ماه بکاشانه سوختنم
 عمری دایع بهر یک فسانه سوختنم
 دست و پایم کرده در دست و پا افتاده ایم
 تا کشتای دیده را از هم جدا افتاده ایم
 چند روزی شد که از خطه صبا ده ایم
 گویند فریم و در دست گنا افتاده ایم
 عمر ما دنبال آن تا آشنای افتاده ایم

دیده را در خلق ازین پرورستند میخواستم
 وصل محترم و مصلحت حسرت دیدار بود
 شکر نعمت کس نمیداند چو ما گریختن او
 حسرت آلودگی هم نیست دور از دل تویی
 چند چون پروانه بر هر شعله ای بر زخم
 تا شود روزم سیمه تر دست بر هر زخم
 خدایا بطلب قدسی کنی
 اگر دور از دل آرای خود افستیم
 ز سودای دو عالم باز مسافتیم
 شمع گرم است جابر آشنات
 نگردد از غم گداز خاک کویت
 غریبان را دهم در دیده ما را
 تمنای فلک نیست قدسی
 من زهره و نور افشان شعله آیم
 غم میکشم خواه وطن خواه غریبی
 بهر سررایی که تو یکبار گذشتی
 روزی که مرا رفت نه زلف تو از دست
 بر هر چه بکنم نظر آوده بخون شد
 ایضا

اگر میگویم و طوفان از اندامهاستم
 یک حرف نا آید غرض جفا میخواستم
 عشق میگفتم و دین را میخواستم
 یکدروز میخواستن را بارانهاستم
 آتش مخصوص این گداز میخواستم
 آتشان شایسته بخت باک ما میخواستم
 مدعای بر خلاف مدعا میخواستم
 بدست و طمع خود را می خود افستیم
 زمانه گریسودای خود افستیم
 میاد آن روز که جانی خود افستیم
 شوم ز خیر در مانده خود افستیم
 ز غربت گریسودای خود افستیم
 که من دور از تمنای افتم
 دارد شب مهتاب زنی زور سیاهم
 بهر جا که روم روزی بر پشت گاهم
 چون نقش قدم تا باید چشم بر آیم
 خدایا فلک بر من دیر بخت سیاهم
 خون گشته ز بیم خوانگی اشک گاهم

کرده انقش تو چون نقش قدم پایا لم
 در میان بلا گوید حقربا شش
 چشم شتاق نظر قفل زبان میگردد
 خوار می عشق خانم ز نظر ما انگستند
 چون نهالی که دافق قدش آب هوا
 من و منجون چو صحراروم از شهر آید
 شمع را دقش نماید پیش پروانه
 قید چادیده اندیشه بر دازد
 نه چو جام ششام چو خضر انجیات
 کی بنیاد بدش اندیشه دیگر کنم
 حال نظر نشان او کنم روز و حال
 چون خیال عاقبت بندم بسوزم خورشید
 از خیال غمزه است چون غمزه او را دل
 سوختم قیسی داسکم ماند بر پایا کی
 این گفت خور انما مشقت نمائند
 بر کمر سرم وصل شبی جانگزده ام
 از ناله بسته ام لب بلیل سبک
 تکلیف که که ساسله خیال وصل را
 تن در دهم بفرخوش سبزه از خضم
 بیچسبیت که حست بخورد بر خا لم
 غم بهر مو که روم میدود از و بنا لم
 صد سخن در دل و در پیش تو حکمت لا لم
 که در آینه نباید بنظر تر تا لم
 بست در عشق به ارسال دگر ایما لم
 آنهوان تا در راه باستقبال لم
 آشنایان بی پرسه عالم
 نه هم افتد میو اگر بکشتانی با لم
 کرده خون نایب کشی از صفا غما لم
 چون نظرم بر جاشوم گیسو زنگار بر کنم
 که در ناله ام فرصت که چشم تر کنم
 با جو آخو که از غرامم ز خاک گیسو کنم
 روز شب عشق خراش نشسته با خنجر کنم
 که در شک غیر بحر نمسانگوده ام
 که بخنجر از دل کوچه و انگزده ام
 خورشیدی بخنجر که طاردا نگردد ام

| | |
|---------------------------------------|--|
| ما را هم رسیده بمرگ و زرنک غیر | اظهار در غم و بسجا نموده ام |
| یک بیک حاجتم جو بمنزل نمیرسد | تو بین ظالمم ز هر چه تمنا نموده ام |
| و از قید آسایش جو عشق آرد میخوام | ایضا لب جوان میل شوریده بر فرا میخوام |
| بقلم جو کرده جانم ذوق عالم را نمیدانم | اولی اندر بلبین و خاطر ناشاد میخوام |
| دل را بود آسایش نقد عشق را قلندیم | غم تو کرده چادر دل مبارکباد میخوام |
| دل را بر خیمه داد تو محکم الفتی دارد | همه داد از تو میخوایند زمین آرد میخوام |
| دل محنت گشت ما را چه باشد ایستون کند | غم دشوار را از محنت فرماد میخوام |

خوشم با سایه دیوار در گویای تان قدسی

نه گشت بوستان نه سایه شمشاد میخوام

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| سینه را بر آتش جواب کنم | ز سوز دل جگر شعله کباب کنم |
| شود ز لذت نظاره چشم من محروم | بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم |
| بیاد فعل تو شبهایم بزم محروم | ز خون دل قدح پر شراب کنم |

ایضا
وله

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چو در عشق تو کرد آشنای خوشتم | غممت چرا نچو در غم برای خوشتم |
| دل چو یاقوت دار کوچه پریشانی | که مے برد همه عز از وفای خوشتم |
| مرا که شبهه دیگر فریب دای گل | بزرگ بوسه بد دل جفا خوشتم |

ز بسکه که علاج و مراد سودمند است
همین زود و بدید شد جهان چنان سخن
برای گشت چنین مضطرب نیم جو نسیم

لبیب کرد خجل ز دوا ی خوشی
که ز تر آتش ز بند قهای خوشی
چو شعله رقص کنان در بهوای خوشی

ایضا

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
از گشت گشته حال محبت بود از آن
تا دیگران به افشار ندر عیب سا
در کوی یار عمر یافسانه صفت شد
هر گز نقش ناله با این اثر نداشت
من بعد با حلقه زندان چه سود کرد
یار احباب دام نفس در نفس گشت
شست آبدیده نقش عمارت ز رو کار
خو زدیم پادیه کهن از دست نو خطی

گویا برای ناله گره بر زبان زدیم
خمرین چو گل به بیت باد خوران زدیم
دامن به عیب خوئی خود در میان زدیم
تا فغل خواب بر مژه پاسبان زدیم
تیری چو کودگان ز غلط به نشان زدیم
چندان که حلقه بر کمر هفت آسان زدیم
یکبار اگر بشهودم از ایشان زدیم
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
آتش ز رشک در دل پر جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون ز بیم لاف

بر سینه مهر و داغ ز بهر نشان زدیم

دوش پر خاکد رت عرض چنین مسکندیم
کز خیال تو بماند گمان مسکندیم
من چه دانم که منشی نشود وصل تو کاشن
نهبت خرمی از بهر و جهان بر من خواست

وز چنین در خوران سجده گزین مسکندیم
در دل آینه چون عکس کین مسکندیم
روز اول نکه باز بین مسکندیم
که باندازه غم ناله خمرین مسکندیم

عشق میگویم در محاره کوان میثوبم
تا نگاست غنچه یونپنهان از من
عمر با خدمت دل بهر من میگویم
در پی دیده چو دل دوستش لب میگویم

رویف ن

هر آنم از افسردگی کار و بار خوشتر
که غم مباد البعدین ملک کسی گردد غمت
در محفل روحانیان گرد مویار یک تر
با آنکه عمر در حین دریای گلین میزند
عمر نمیشد رفت خود گرد و می آید
چون خود بشی میخوایم گردم بگردوی او
که فضل گل چشم خیران معذور دانی با
حیف است جوید برگ گل چو لاله ناز
روزی که چون گلین تیان بل گل افشانی

ایضا

و کله

در کوه دشت پس شود نشان من
از یکدفعه تیغ تبارک زبان زدم
که سپاهیم چو تیغ نمیداشتند هر چه
و غیره که سایه چو آب تو هر چه است
ای لاله داغ کاش تو بعضی از این
شد ریشه ریشه چون قلم موزان من
که سوختی لعل مرا استخوان من
و نبال کس مباد دل به کمان من

ترا که برای تو باشد دیوان سناحت
سرشته محبت گرایدم بدست
یارب مباد گوش کسی بر فغان من
سوز درو شمع بر سر آن رشته جان من
ایضا

سینه پیش خم جانانه چه خواهد بودن
شمع در محفل گل بر سر بازار کیت
از دل است پریشانی ز نقش و رنه
بی حیا مانده بند بر لب هر لب خویش
اشک گرم چجب گریز ناخوار
بیخ میخ بود سلطنت زوی زمین
کس ندارد خیر از یار چو دیوانه عشق
پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن
غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
سعی باد سحر و سایه چه خواهد بودن
مجلس آرای میانه چه خواهد بودن
گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
اعتبار دو سه پروانه چه خواهد بودن
سخن مردم فزانه چه خواهد بودن

ردیف و او

بیشود هر دم پریشان زلف بر خاراؤ
از بیابان محبت سر سبز بگذر چو باد
بر سر کوشش سیاحت به بیماری و بد
بانع امید مرا ترسم ساند میوه
خشت خشت خانه گل را صبا بر دوداد
در میان خنده چشم گل ز ششم شد پرب
گر پریشان خاطر ی بادش دیدم تاراؤ
گر گریبان گل دیدم امن جوگیر تاراؤ
تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او
تا امید ی چند ساز در خنجر دیوار او
با وجود آنکه عمری بود خود بهسار او
صبی م چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضا

| | |
|--|--|
| <p>روزم سپاه شد مدوی آفتاب شو خواهی کسی بجای مستان خراب شو دیگر نمخورم نعم دل کو خراب شو چون تشنگان فریفته این شراب شو</p> | <p>مردم ز تیرگی نفسی آفتاب شو لی فیض شعله قرب نیر ابات مشکال تعبیر این خرابه شکون نیست کسی لب خشک بایدم ز جهان شد مرا که</p> |
|--|--|

قدیمی کسی که او فره نر نمیکند
گو چون جناب چشمش ازین شراب شو

ردیف و

| | |
|--|--|
| <p>ترا که گفته بود که در بره چراغ منه که خبر نیاله ببالین من چراغ منه نسم که لبم منت سراج منه چو تانقنی کنز نبی بیدم بداع منه که به بیالیه چون تر گس اقدم بیاع منه عند لب شدی دست رو بریاع منه</p> | <p>بدل چو درنداری بسینه داغ منه وضعتم دم رحلت بمنقر و شش این بود نیز از گلشن جان عطر پیرین بر نوحه است غمی جو نازه که دی برانخم مقرب بهار آمد بلیل بناله بهک گوید بشکر تر بده طعنه دور گرد و نرا</p> |
|--|--|

ایضا

| | |
|---|--|
| <p>عمدت کمروفا شکسته در جان صده آشنا شکسته خاسته که مرا بهیا شکسته زنگ من مبتلا شکسته</p> | <p>خوبی تو در جفا شکسته نگانگی تو خیار حسرت ما از جگر که یادگار است بر هر که کشید تیغ از دست</p> |
|---|--|

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| کین شیشه بدعا شکسته | آنگاه که دلم شکسته دارد |
| صد جام جهان نما شکسته | غمی که کس ساغر کم سنگ |
| بازار کلیسیا شکسته | که تنگده دلم شد آن باد |
| آنکس که دل مرا شکسته | بارب که شکستگی مینماد |
| بنگانه صد دعا شکسته | یارب زن تاله ام با سه |

هر کس که بد بد رنگ قدی

داند که دشمن کجا شکسته

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چون نگو نامی بلای راز سر کرده | شاد باش ابدل که خود را خوب سوا کرده |
| آفتابی در دل بر ذره جا کرده | به کز انتم کشش سوی تو دار و جایش |
| خون دل عمری برای من نهاده کرده | شکر آستان تو چون آرم بجای غم که تو |
| خوش بدو کاری بر او خوش پیدا کرده | دست در دامان بحر باو ای ابل |
| گر گنی باد بگردن هم آنچه با ما کرده | وامی بر آینه گان روزگار آسمان |
| دیده خود را و ما را هر دو رسوا کرده | و غمش لاف صبور می نیرنی ابدل هر |

ردیف می

قوله

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کار خواهد بود بایا چین مشکل بسی | یار بے پروا و ارا از روی دل بسی |
| گر چه باشد شمع را چونید و محفل بسی | جان من دل سو ری پروانه طرد گیر بسی |
| وقت ساقی کرده خوش دیدم روی بسی | باو غم گر چه با ما کرد تلخمایه بزم |
| سوده شد پای مرا و راه این منزل بسی | کونه اندیشیم ما کعبه مقصود دور |

که بهر آید بادم رشک آن شیرین اثر
که بر آید از راه سرم جوین کی خاری بخت
کی در دجاحت جویانند تخم زیر گل سبی
راه علی کردم بزرگان از بی محل سبی

بنو میدی خوشم ناگاهم کام است پنداری
شیر ناب میدی خوشگوار است مزاجم را
لبو شیم انشب آواز جرس سردکی آید
شمال اصل نیست بهتر از و صافش گنبدام

از اهل خانه قدسی ز لیس سید زبایدیم
بخشم خلقه توحیدشان دادم است پنداری

بهار رفت و بچیدم گل از ببری روی
کشاده روی بهر دردم جو آینه لیک
از ضعف بر دل مجروح خود گران شده ام
از آن مقید ضعیفم که در ضعیف

چشم مشب مرا در مجلس بار است پنداری
چمن بگلست از دهن آخر دشتی بر نمی آید
خیالش بدگمان است از خلوتخانه چشم
براه دوستان زان دیده بردیواد دارم

گدشت عبیدیدم بلال ابروی
چو لبت آینه از کس نیافتم روی
چنانکه خشک شود بر جراحتی موی
ز خویش در غلط اقم تیار گیسوی
به بستون رود در آب و باروی
بمنفر استخوانم شعله در کار است پنداری
فقس نابوت مرغان گرفتار است پنداری
چنان آید بخت بخت بد است پنداری
دورین برانه چشم چشم ببار است پنداری

محمی با بجزره بیرون شدند از گوی چینی
 بشنید غلم آورد ایمانی بزمین هم
 از دل بزمیدارد که اند شیب بخوابین
 و طوفانی بچوش آید عالم در خروش آمد

وله

هم سوره شوم در پیش دیوار است بندار
 بخشش تارناخی شمع ز نار است بنداری
 خیالش هم بر دار من که خدا است بنداری
 سیشکم ناتوان و ناله بیمار است بنداری

هوای صدف که بگذر از انبیا نبی
 سرگرمی نمی پرستان ز پیا انیت جا
 نصیب وقت مردن باید وعده مار
 کوغافل ز قاتل چه روی بیای نبی
 بروای جوان ز پیشم که اگر شسته کردی
 بروای نبیا بشیرین از روان گویند

وله

تو که صید قدس گیری شکار ما نبی
 تو که مرد پار ساری بچار ما نبی
 تو که شمع غریب به غبار ما نبی
 بهین گشته کردی بشمار ما نبی
 بنظر خود خودی چون چکار ما نبی
 که شدی چو یار خضر و هزار ما نبی

از ره خواش دل شدید چه میروی
 در دل گرفته ام درو بام تر از رشک
 خوابد کشید پوده ز رخ گل خوش
 ایست نه تو طاقت زندان ترا کجا

وله

گر عاشقی بگوئی تمنای چه میروی
 و بیکر سیاه بهر تماشا چه میروی
 ای باد صبحی دم بقاضا چه میروی
 ای بزمه پیش اسم زینجا چه میروی

گر چو شمع آتش بر آید از گریبان کسی

به که باشد که دلش در طوق فرمان کسی

نگردم از سربت به طش روی
 بسوی من نظر اختران جهان بستند
 فروغ تو تجلی هر کجا نگردم
 درین زمانه جان روزگس نمی ختم
 ندیدم از در سنگین دلائل روزی
 چگونه محرم این بوستان شوم که نم
 سبز زارم خندارم
 ز روی دوستی آرام
 نماند در بندم جان ز چشمه گل
 نشاط تنگدلی در چمن خزانم باد
 بغدلیب پس از من قسم که یا هستم
 چه حاجتم بچمن چون همیشه هست در
 مسکن در بوستان باغدلیبان شوم
 تا دم مرادون فقام در بهوای ملک
 نو کونای دمن نام دوم غیب جو
 میخوادم وارد اگر یک قطره گریساعرا
 خضر آنم که که شام بحر گیم گوشه
 یوسف من بوی پر آتشین در اردن

بود خلاف مروت که پوششی از من روی
 که آفتاب نمی آردم بزورن روی
 کلیم و از دایم متاب از من روی
 که تیر آید و روم ز خشم تر بر من روی
 ز عکس خویش که چشم گم از من روی
 اگر نسیم شوم غنچه گداز من روی
 بهیچ کس از قدسی
 مگر بدشمن روی
 مگر نسیم کند زنده ام بوی گل
 اگر غنچه دلم و داشو بدی گل
 به بیرون جانب گل آرام آرزوی گل
 زبان غنچه پر از گل ز کف گوی گل
 ورنه گل رکه پسند افندوای جون
 نیستم بلبل ناله بر نفس در گل شب
 هر سی عبدست عیال چون بی پای غنچه
 دل بخواه از یک شعله نوازه گل
 دست آنم که کوه وصل گیرم دانسته
 بهر نشان ورنه بوی یافت از بهر دانسته

مقدرت تو اتم ندانم تا کنم دعوی خون
کو چو نون تانچه اتم قید گریبان بکشد
ایسر آتشیده اتم سرگز که باز خو نمک
آتشش جانشورسد اتم کسی غیر از تو
از هر لقیان پیشتر بروی سامی دای

گر رسد روزی جزا دهم بد امان کسی
پیر سن تاکی بودی خون غنچه زندان کسی
بهر گزفتند آسین از چشم گریان کسی
بهر آسوزم جوینم داغ بر جان کسی
این قبح ترستم کینا شد چشم گریان کسی

الضاح

بجز دزد دل مرغان باغ افغانی
بهر عقده دزدل بیک خدنگ کشود
ز شرم عشق اسیر تو آب گشته مگر
بغیر حجب دریدن نداند انگه بود

که ناخن بنزد بدول پیرشانی
فرو خستم چمن غنچه را نه بیکانی
که شذر دایم تو سر حلقه خستم گریانی
چو شمع تا نفس آخرش گریانی

الضاح

ندیدم در چمن هر چند گریدم سر خار
نه بیم آرائی را نه صبا باغ را دایم
بنیان افتاده از کار بهر لاله خساری
تضای سینه را چند آنکه بجوم غمی بایم
گماهی دایم سو گرم ساقی دوش در مجلس
ز زلف یار نتوانم بریدن دل با سانی
ز شمع و پیرهن آمد طریق عشق و زربان

گر در سینه مجروح بلبلیست آزار
سر اینی تو شتم از جامی گل خنجر آزار
که غیر از دیدن رویش نمی آید زین
ز باران بدلی تن در یک خبر از بازگشت
نمیدانم که آتش در که روانم سو ختم بایه
که بروی عمارت دایم دل بهر ناله
یکی مشغول بیجی یکی در بند ز ناله

الضاح

اشک

| | |
|--|--|
| <p>ای غنای منم آواز کبیتی لذاشت رنگ ورنه جانم نمودی شنیده صوت مطرب غم آنکه گویدم قدسی ز حال خویشم آنکه زان رفقت علی نه چو نیست و نه چو بی غم اندی که خسانه زادی دارد نیامطلوب طالب دین نشود رول عارض نشود جلوه در هر</p> | <p>دساز ما غم است تو دساز کبیتی آنرا که گفت شیفه ناز کبیتی آتش پرست شعله آزاد کبیتی نیخو حسینم فسونار کبیتی در خانه حق نهاده بجانش سو گند اشک نیست که باشدش بجای قرین دل برده آن شیفه این نشود آینه ز عکس کوه سنگین نشود</p> |
|--|--|

رباعی

| | |
|--|--|
| <p>و احم عدمی که پیش ازین داشتم رنه عدمی که بعد ازین خواهد بود</p> | <p>کین هستی بوج را در راه بنور ستوب صد نیز ار گفت است نشود</p> |
|--|--|

رباعی

| | |
|--|---|
| <p>ل از سر کوی یار بر خواسته رسی جو برده خاک یکسان شده</p> | <p>ران آینه این غبار خواسته چون گویا زین دبار بر خواسته</p> |
|--|---|

رباعی

| | |
|--|--|
| <p>یاد دلستم و بجای مردم و بدی بخانه و خویش از تو بریدند همه</p> | <p>در آینه ات صفات مردم دیدی قدسی دیدی و فای مردم دیدی</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>لیکن نصیب با شدم رباعی در کعبه از سنج ز نمار شدیم</p> | <p>در حالت شرع تو به گم نامدم چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم</p> |
| <p>خود کرد ملطفت اگر چه اول راعم خوشی طلبت و ابرم را که جو مهر</p> | <p>زود از نظر افگن بیت خود کامم برد است صباح و بیز زمین زد نامم</p> |
| <p>خند سی بر لب هوای کام است هنوز آسوده دلی تویی عشق مشو</p> | <p>خوتاب جگر به تو جبرام است هنوز در آب مزین گوره که خام است هنوز</p> |
| <p>از نادانی لقب کس در کم و کاست تا دست چپ راست ز هم دایتم</p> | <p>دانا کی با بالائی جان و دل راست نعم بر ستم میر شدیم از چپ راست</p> |
| <p>از عالم اگر عمل نیاید بارے در سینه بی عمل بود گوهر علم</p> | <p>عبرت گیرند خلق از ان کسبارے چون آینه گرفته در دیوارے</p> |

| | |
|---|--|
| عالم که انداخت بدست آن را نشاندن آستان نیکت و بدند انرا | رباعی بید گفتن آن زخه کند ایمانرا بدن که نیست و بدنه عرفان را |
| یارب که فسانه مختصر کن ما را ای یابی مردپی نگاه تو محال | رباعی جواب بستی ز سر بدرکن ما را صد خورده بیک سر نظر کن ما را |
| گم یافته حقیقت عالم را کست را بخیال که سرگشته مکن | رباعی پیوند بادست آدم و خانم را بنامی بادنیسرازدو عالم را |
| چشم بر شک لاله گون خورستند اشکم بکشت زخفته چون فرزند است | رباعی کوئی که هر قطره دلم پیوند است چون بسته شود خون جگر مانند است |
| از مرغ چون بگل سزاوارترم انرا که نظر بر رخ یارے باشد | رباعی بر شمع ز پروانه گرفتارترم در دیده ز نور دیده درکارترم |
| شب از توجدا کار دلم شیون بود ای نور و دیده دیده فندش دوش | رباعی بر چشم ترم هر قره صد سوزن بود بی آرویتو چون چراغ پی روغن بود |
| ای تم تو سر و چمن دلجوئے سودا می زلف خود نمودی ما را | رباعی رومی تو گل گلشن شکور وئے عذر م بید بر در پریشان کوئے |

رباعی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| در ملک جود نوار بودن تا کے | بہرودہ درین دیار بودن تا کے |
| برخیز رنگ اینجہاں خوش بر خیز | موی لب روزگار بودن تا کے |

رباعی

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| بر لحظہ اقید و گریے باید | این مرغ اسیر بہتہ مرغیے باید |
| من حسرت پرواز ندارم قدسی | بالے ز دلم شکستہ مرغیے باید |

رباعی

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| رفیق شدہ قید من نہ زنجیر است این | درد دل مرہ غلیدگی تیر است این |
| دیوانہ غشی را نصیحت گوئی | ابن عقل ضایع شد چہ تیر است این |

رباعی

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| از سہیل چشم دارد | ابن نکته سہرستہ مرا گم دارد |
| در سایہ غم غمگین گریہ کنی قدسی | گو چشم براستی چون مرہم دارد |

رباعی

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| تواری شرف مردم دایا باشد | غیرت مطلب فروتنی تا باشد |
| با صد رشیدان نشین کنیزان | آن سر کہ سبک تر است بالا باشد |

رباعی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آفتابی ز تیان حسرت دیدار مدار | سر در بے جہنم خویش ز نہار مدار |
| معشوق تو در و نیت نتوان دیدش | بر ہر چہ نظر کار کرد کار مدار |

رباعی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| تیریت کہ یار در من انفراد است | بر دیدہ من یابی رحمت سود است |
| شکر قدش چگونہ گویم ہنوز | چون حلقہ دامن خاک خون الود است |

| | |
|---|---|
| پاکشده ز تو کار بد ندارد نشد در حسرت بالاسه تو بر تار امید | رباعی دزدانان قمار از آگاه نشد هر چند گره زوید کوتا و نشد |
| قدسی ز تو در قید خجاست هنوز بر تار و فاسه تو جی بند و دل | رباعی روسته امشب به سحر آفتابست هنوز دلسته در سحر به نالبت هنوز |
| اکثر نفع نه سیرانه ام سے آید شونخه که نیاید می بخوابد هرگز | رباعی از هر سیه شبانه اوست آید از دونه ام بخوابد ام سے آید |
| ای صبح و سید آفتاب تو کجاست مردم منور چشم حسرت نگران | رباعی ای ساقی الضافت شرابی تو کجاست ای دیده ناعشوه خواب تو بجا نیست |
| کو عشق که عقل را کف دستع هوس بالفس تجر و غریب از دوس | رباعی ز شهید به باور حق سو و دوس در پهلوی شیر شیر بیان خوابد و بوس |
| در داز چمنه لازمه هر سیه دست در زیر فلک شکسته رنگه عام دست | رباعی توان گفتن کس بجان پید دست هر سیه که زیر فلک روید ز دست |
| هر گوشه خرابات تو سنی دارد در سلسله عشق همچون مانند | رباعی از خود شده ز قدس بر تنی دارد هر جائی آن سست و آشنی دارد |

| | |
|---|--|
| دزشت و نکوزه نه دستے دارد پزخم جفاکشایش کار مجوسے | پایه هر ره که بود بلند و لیستے دارد هر جا که گنجی است خار لیستے دارد |
| پی یارے اکسیرت زرنشود تحتاج بهوا دار می پیراسته | پایه هر چند کتی سحر میسر نشود پی قبض سحاب قطره گوهر نشود |
| که از دل تو غمی تراوش میگرد گر آینه وقت قلبے مے بود | پایه خون جگریت دمی تراوش میگرد از دیده نمی تراوش میگرد |
| گر بنومم راه نجاتے مے بود بیگانه نمیشدم ز انبای جهان | پایه در هر جا نم سازد نوای مے بود در صحبت شان که آشنای مے بود |
| از باده عشق هر که بهوش افتد عاشق بکلامت نکند ترک عشق | پایه نار و زخرا و الهه بهوش افتد کس بکرم ناب سرو از خوش افتد |
| رویک جهان بهر طرف نگذارند از سینه اهل راز اید که دگر | پایه سهرشته بهبه تور کف نگذارند پروین گوهر بصدف نگذارند |
| خرد که حساب خیر و شر میکنند رو فارغ کن بتو به خود راز گناه | پایه عذر گنه از گنه میسر میکنند امر و نه عذر از تو پرمی گیرند |

| | |
|--|--|
| روز و شب که عشق از چون و چوای سپید کاری که آنکه مودت خدا اگر نکند | وزیر بد و نیک با بر اے پر سر صوفی بخدا بگو خدا اے پر سر |
| زین و چله که طوفان لیسری دارد سازم چو می آتش از ترک | البش مستی پشتر از مل دارد تا زنده بود شمع منزل دارد |
| از وصل تو ام بدل سر و سبزی رسید با این همه بداد که کردی از تو | وز شهید لببت بمن تبوی نرسید آواز شکایتیم کوی نرسید |
| خواه ز گذشته ما شکایت نکند در هر رنج خلق بندم و در کنج | در محنت اینده روایت نکند نبشیم و ما که حکایت نکند |
| بشد شمره شمره پاده سپای من با هم بهلا تم که پر دارند | ستم من و عالمی تماشای من شد مرا عیب خلق رسوای من |
| با آنکه خبر ز حال زارم دارم بما ز غمت را نفس نیست بنور | سویم نگار ای قدم از بر کاری در بایک اگر میل علاجم دارم |
| با آنکه ز دے بر جگرم صد جانیش بر جو که از ار تو بر من بخل | وز درد دلم را جو جگر کردی ریش آز رده کن بقید رخت می ریش |

| | |
|---|---|
| <p>ناخ بهمت چه پی با کرد می دستار لبه بی دعا شوق نشوی</p> | <p>ایان به که ازین راه غلط واکردی اگر دسر معجزه ز لاجا کردی</p> |
| <p>دانی ز چه بیاب میگردد صبح این عملده چون مقام غنیدین</p> | <p>انگند و برخ نقاب میگردد صبح بر خنده افتاب میخندد صبح</p> |
| <p>در نیم جهان شمع افزوری کو کوی بنیادینک روشنی دور فلک</p> | <p>در سفت فلک اختر فیوری کو عمریت که شب میگذرد روزی کو</p> |
| <p>در سینه دلت کام چه میداند چیست من غمی که ظلم آشنائی نشکست</p> | <p>ذوق غم ایام چه میداند چیست آزادگی دایم چه میداند چیست</p> |
| <p>گویند که دستش ز خا کلگون شد چون شانه برف خویش دستی می زد</p> | <p>بیانی ز خا نیست بگویم چون شد ناخن بدلم زود کفش پر خون شد</p> |
| <p>سوز حکم نمی برد در باس که چون لاله که از خنای منم بر میزد</p> | <p>کنی که می عشق را بود با یانه هر چه دیر آتشم زنده امانی</p> |
| <p>در دم ز دنی تو ای ماتم خندد باتنگد لی خوشتم که کرنا که کشم</p> | <p>پیر دیرن جرح بر سرم غم بندد اخیر ای وجودم همه از سرم بر میزد</p> |

| | |
|---|---|
| <p>پیر ماه کز سیه شوق گناه از خانه برون سیاه از نار گناه</p> | <p>پیر ماه کز سیه شوق گناه از خانه برون سیاه از نار گناه</p> |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>یک قوم امیدوار ز روز رخت ای عشق سیرده اند خلقی نبود</p> | <p>فوسه شده نا امیدت هست اگر کوزه ما بر آید از آب دیرت</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>آن پنجه که کار بر صبا افتادش هر خیز شکفته دارد گل را</p> | <p>از بلبل خویش یادش خواهد آمد چون مکه و سرور شد بر پیش</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>آنها که خرد عشقشان از ناگامی من نام و تهمت زده مرغ سحر است</p> | <p>پنهان ز نظر کنند بے آرامی من سوزم و پروانه کشد بدنامی</p> |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p>جان نیست که در آتش جانانه بخت عاشق همه آن کند که معشوق کند</p> | <p>بی گرمی باده هیچ پیمان بخت نادان گرفت شمع پروانه لب و خست</p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>در دیده عارفان گل و بنید گیس روزی منندوش نماید ورنه</p> | <p>در محفل وصل هم و امید گیس روشن بود آنکه نور خورشید گیس</p> |
|---|--|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| عاشق همه آن کند که معشوق کند | تا در گرفت شمع پروانه بسوخت |
|------------------------------|-----------------------------|

رباعی

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| در دیده عارفان گل و بندگیست | در محفل وصل هم و امیدگیست |
| روزن متعددش نماید در نه | روشن بود آنکه نور خورشیدگیست |

رباعی

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| از باغ نواند گر سمن گیرد است | از دست اگر هم و اگر امید است |
| در خانه اگر نه از روزن باشد | آخر همه را چشم بیک نورشید است |

رباعی

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| هر چند کم محنت می باید لیست | آسان نتوان قرب حق آورد |
| مقرض ز ترک و جهان می باید | کز خویش توان برید و با او پیوست |

رباعی

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| شدای عشق در جهان بسیار است | عشق است که یک آنار و صد بار است |
| آینده قهر و لطف با هم آ | یک و هزار آشتی در کار است |

رباعی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| هر چند که مرد از خواهش نیک است | از دست تنی با همان در جنگ است |
|--------------------------------|-------------------------------|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| مطرب بی شام و نغمه سرانگاست | باشد هنر آید و نه نیست خراب |
| گوئی که خبر آرام مرا آئین نیست | با آنکه سبک تر ز تو در دین نیست |
| میکنی خواب آدمی تمکین نیست | غفلت گذارد که در آیی از جا |
| هر عفو ز من بعهو دیگر تازد | شبهانه دلم بدیده تر تازد |
| دریا بصدف صدف بگوهر تازد | دل رو به بدیده دارد و دریا |
| از مهر فلک صفای داش گیرد | بزمین خویش هر که جای گیرد |
| گیرد صدفش مفت و بهائی گیرد | بس قطره بے بهاکه دیگر وجود |
| رباعی | |
| وله | |
| ایم جمال روز خود دارند | کی چرخ فروغ افکند و دارند |
| سکه برباسه گوهر خود دارند | که از قدر نیر ایل شیر بے خبر اند |

2113

RESERVED. 1915/1/1



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

12/12

27/6/9

1000 1012/11

Date

No.

Date

No.

1118

54377